بعون صانع زمین و زمان و فضل خلاق مکین و مکان

این نسخهٔ دلپذیر و رسالهٔ بے نظیر معدن بلاغت مخزن فصاحت موسوم به

بھاگوت شریف

مصنفهٔ جناب راجه گردهاری پرشاد صاحب باقی راجه بهادر رئیس اعظم حیدرآباد دکن

در مطبع [illegible] واقع محله [illegible] برونق انطباع یافت

سری گنیش آئینہ

چون نمایم حمد بیچون و چگون ‌ ‌ ‌ آنکه گاهی هست بیچون گاه چون

گاه در تنزیہ وحدت بد نہان ‌ ‌ ‌ گاه در تقیید کثرت شد عیان

گہ برنگ و بوی گل جاے اوست ‌ ‌ ‌ گاه مثل نشہ در مل جاے اوست

راح پیما گاه با ارواح شد ‌ ‌ ‌ محفل آرا گاه در اشباح شد

جلوه فرما گشته اندر نار و نور ‌ ‌ ‌ کرده در انسان و حیوان خود ظہور

مدح مچھ اوتار چون سازم بیان ‌ ‌ ‌ می طپد چون حوت از خشکی زبان

وصف کچھ اوتار چون سازم رقم ‌ ‌ ‌ باخه آسا دست و پا گم کرده ام

آنکه بر دندانش بار ارض هست ‌ ‌ ‌ شکر فضلش ارضیان را فرض هست

حامی پہلاد گشته بے درنگ ‌ ‌ ‌ کشت خصمش را و زد چون شیر چنگ

پستی و بالاییش هست از قدم شد جهانش سه قدم بزنم چه دم

دهر را داد امن ز آفات و زیان از تبر بر کند بیخ چهتریان

وز پی تنبیه راون رام شد خلق را از خلق او آرام شد

گه لقب بشنش و را گه نام کشن روشن از ماهی ست تا مه نام کشن

صد بوده اوتار خاموشم نمود ساکت و حیران و بیهوشم نمود

اتهام نام دیگر داشتند نه کلنک آینده اش پنداشتند

حصر نام او برین ده نام نیست غیر آن بی نام بر گو نام کیست

اول بی ابتدا هم ذات اوست آخر بی انتها هم ذات اوست

بد بهن در عالم بالا جدا حیف گشت از نقطهٔ پائین جدا

تا به بزم حمد پاکش سائیم با قیامت مدام باقیم

باقیم باقی ندانی فانی ست باقی باقی هست و فانی فانی ست

سبب نظم کتاب

شادم از ناشادی ایام خویش خوش ز ناکامی گرفتم کام خویش

داغ دل شد لالهٔ باغ مراد گشته رشک صد چمن باغ مراد

تنگ بُد دل غنچه سان زازردگی | رنگ گل گردان از افسردگی
ناخوشی باشد به دنیا ناخوشی | مدتی بودم عبث در ناخوشی
جای دادم بی سبب تشویش را | داشتم ناحق مشوش خویش را
رنج دنیا راحت دینم بشد | باعث تزیین آئینم بشد
بر حیاتم بُد تفوّق موت را | در شنیدم آن زبان بهاگوت را
خود هری نارائن والا صفات | پاک دین و پاک آئین پاک ذات
مرشد کامل پناه اتقا | بیشدی در خانه ام رونق فزا
کلبهٔ احزان من گلشن شدی | صبح سان هر شام من روشن شدی
از زبان لطف میکردی بیان | تازه گشتی جان ز هر هر داستان
هر که او را در سماعش هوش بود | بس برنگ گل سراپا گوش بود
اهل دنیا فارسی دان گشته اند | غافل از آئین و ایمان گشته اند
چون شد او در مکتب دین اوستاد | هر چه بشنیدم گرفتم خوب یاد
ترجمانش ساختم در فارسی | سقم مهجور میشد زان نارسی
هم سواد علم دنیا شد حصول | هم سواد دین عقبی شد حصول
من بهجا گو فهم بهاگوت شریف | آن منیف و من کثیفستم لطیف

بی سخن هذیان سرائی ساختم | مختصر طبع آزمائی ساختم
ساختم تصدیق از بهاکاش هم | وز برهمن هاے حاضر باش هم
کرده ام تحقیق از اردوش هم | در نمودم حسب موقع بیش و کم
اصل مطلب را فرو نگذاشتم | بحر را در کوزهٔ انباشتم
تا که در عالم بماند یادگار | شائقانِ علم را آید بکار
نام من گردهاری شیاد است و بس | در تخلص باقیم باقی هوس

آغاز داستان

آنکه بهوستان سراے هندوان | شرحِ معنی را چنین کرده بیان
راجهٔ در هند بوده خوشخصال | با فراوان شوکت و جاه و جلال
نیک نیت نیک سیرت نیک خو | نیک ملت نیک صورت نیک رو
آن پری طلعت پریجیت نام داشت | خلق را از خلق خود خوش کام داشت
بود صاحب دولت و اورنگ و تاج | برگرفتی از کسانگان خراج
حق شناس و حق پسند و حق گزار | بر خلافِ حق نکردے هیچ کار
قیروان تا قیروان حکمش روان | آرزو دوان در هوس جاهش روان

رفتن راجه برای شکار

لیک بد مرغ دلش صید شکار   شد سحرگاهی به امید شکار

یافت ترکش جای در آغوش او   هم کمان را خانه شد بر دوش او

در کفی شمشیر و در دستی سپر   اتفاقاً شد به صحرائی سپر

تازی خوش گام را جولان بداد   در رهِ کوری ز قسمت بر فتاد

گشته از فوج و سپاهِ خود جدا   بد نه همراهش کسی غیر از خدا

در بیابانی ز گردش بر فتاد   گرد باد آسا روان همراه باد

گشت و از سرگشتگی حیران شد   تشنه لب دل خسته و بی جان شد

بد میانِ راغ باغ دلکشا   خوش سواد و خوش هوا و خوش فضا

معتکف گاهی به وسطش شد عیان   در ریاضت بود مرتاضی دران

غنچه دل راجه را خندان شد   رنگ گل بالید و قرب آن شد

تا ازو پرسد نشانِ آب جو   او نه کرد از راجه میلِ گفتگو

از هزاران سال در یادِ خدا   بود ازین جسمِ هیولائی جدا

همچو سوسن با زبان خاموش بود   در جوابِ او نه لب را بر کشود

صورت نرگس چو بر بگشاد چشم
عقل گم شد راجه را از جوش خشم

مار مرده را ز غارے در کشید
چون حمائل در گلویش بر کشید

با فراوان یاس زانجا باز گشت
شد خجل کاین فعل از و ناسزا گذشت

آمدند آنگاه سر زندان او
اژدها دیدند پیچان در گلو

پر غضب گشتند و گفتند ای خدا
می کنم اندر حق او بد دعا

کان اب ما را عبث تکلیف داد
خانه هستی او به باد داد

مار زهر آگین بس او را در گزد
این سزا آن ناسزا را بس سزد

هم سمیعی هم بصیرے کردگار
در یکی هفته ورا کن تار و مار

در جواب از آسمان آمد ندا
در جناب حق پذیرا شد دعا

راجه این آواز غیبی چون شنید
منتشر شد گشته از جان ناامید

با هزاران یاس و افسوس و ملال
آمده بر جای خود آشفته حال

از برهمن ها که دانایان بدند
خیرخواه دولتش از جان بدند

حال صید و مار و زاهد باز گفت
راز آن آواز جان پرداز گفت

همگنان گفتند و گشتند اجتماع
بس کنون بهاگوت را کن استماع

تا رهی از برکت آن در بهشت
وارهی از انتقام فعل زشت

از گزندِ مار منما هیچ رنج / وز سماعِ بھاگوت بردار گنج

عابدِ مرتاض یک سکھدیو هست / از دو عالم بے طمع بے ریو هست

بیاس را فرزندِ نامی هست او / عارفِ کامل گرامی هست او

واقف ست از سِرانِ بید و شاستر / میکند همواره در صحرا بسر

بس به دنیا خوب کردی سلطنت / کن کنون اے راجه فکرِ عاقبت

رفتنِ راجه پریچھت بر گنگا برای شنیدنِ بھاگوت

چون پریچھت زین تشتّت رنگ باخت / سیل آسا بر کنارِ گنگ تاخت

کرد از صحرا طلب سکھدیو را / ساخت از دل رسمِ تعظیمش ادا

بر نشاندش بر فرازِ صندلے / گفت از روے مطلبِ خاص دلی

طالب بر خواندنِ بھاگوت شد / چاره جوے زهرِ مارِ موت شد

گفت زین برکت مگر یابم نجات / عرضِ من مقبول کن اے نیک ذات

حالِ ده اشکالِ ربّانے بگو / قصهٔ نیرنگِ سبحانے بگو

آن احد چون نقطه افزود از جسد / یافت وحدت کثرت و ذاه شد احد

تا ابتداے آفرینش کن بیان / راز دنیاے سپنجی کن عیان

کرد ایجاب آن ولی پاک دین / صورت گل راچه شد گوش یقین

گفت اے راجه بشنو راز جهان / قصهٔ تخلیق و آغاز جهان

کرده آن بیرنگ نیرنگ ظهور / قدرت او شد عیان از نار و نور

کیست دیگر گر ببینی جمله اوست / انچه آید در نظر مراے ازوست

گشته ظاهر آب و خاک و نار و باد / جوے و دریا نخل و کهسار و جماد

روشنی و ظلمت و شام و سحر / حور و غلمان دیو جن حیوان بشر

هم زمین و آسمان پیدا شدند / مهر و ماه و اختران پیدا شدند

آن و ساعت پاس روز و ماه و سال / قرن و جگ گشتند ازان اے خوش خصال

ست جگ و دواپر به گشته نامور / ترته و کلجگ زپس شد مشتهر

هم زناف قدرتش جلوه گرے / ساخت برهما از گل نیلوفری

از وحدت شان کثرت یافته / نیستی از هست کسوت یافته

گشته هر نوع بشر ازوے پدید / گشته پیدا از دهانش چار بید

بیان ظهور مچهه اوتار

گشته چون سکهدیو راحت زبان / در بیان بحر حق گوے روان

گفت برهما بید را اعلان نمود | خلق را چون بید از آن لرزان نمود
نیک و بد هم خیر و شر هم خوب و زشت | هم عذاب دوزخ و عیش بهشت
همگنان را خوب تلقین ساخته | واقف هر دین و آئین ساخته
لیک قوم شوم زشت راکهس | تانده بر راه از فرط هوس
چون ز قدرت زور و قوت یافتند | پنجهٔ دیوان دین برتافتند
هر فساد و ظلم را بانی شدند | شهرها از جبر شان فانی شدند
سرقه‌ها کردند و خونها ریختند | خاک غم بر فرق عالم بیختند
بود سنکهاسر یکی سرخیل شان | بید را دزدید و گردیده نهان
در تهِ دریا برفت و درخزید | یک جهان از زندگی شد نا امید
جمله دیوان بر لب دریای شیر | ناله‌زن گشته چو ناقوس و نفیر
زین تظلم دادخواهی خواستند | استعانت از الهی خواستند
از تهِ دریا ندا آمد که هان | میکنم اکنون نظام کن فکان
قدرت یزدان به ماهی شد حلول | شان ربّانی بدریا شد نزول
بهر قتل او بعظمت حمله برد | بید از او بگرفت و برهما اسپرد
رنگ دریا گشته چون دریای خون | کار و بار راکهسان گشته زبون

کرده سکهدیو این فسانه را بیان | راجه شد از استماعش شادمان

بیانِ کچهه اوتار

قبل سنکهاسر چو گشته آنچنان | ماند چندے در جهان امن و امان

باز پیدا گشته بد کیتب دنے | ساخت او هم جور و ظلم و رہزنے

نورِ حق بگرفت شکلِ سنگ پشت | آن لعین را نیز در دریا بکشت

عزمِ حلِّ بحر پس منظور شد | هر یکی را از حکمِ حق مامور شد

کوهِ مندراچل به سر افراختند | در میانِ قلزمش انداختند

دیو و راچهس صف به صف هر دو طرف | جا به پشتِ خویش داده آن کشف

باسکی مارِ عظیم الشان بران | چون رسن پیچیده گشته الامان

بس که گرگه کوه را شد مستقیم | بر کشیدندش بعد زورِ عظیم

کفچه در کفِ راچهس ها را بکار | دم بدستِ دیو هاے هوشیار

زین چنین چنع چون مخض دریا بشد | چارده اشیا ازان پیدا بشد

اوّل ایراپت که بد فیلِ سفید | بر کنار از قعرِ عمان شد پدید

چار دندان و سه خرطوم عجیب | بود بر رویش بصد حسن و زیب

اندر را بهر سواری شد عطا　　وز اوج مرتبت شد جبهه سا

دیگر آن اسپی که گردون تاز بود　　از هوا هم تیز در پرواز بود

در خور کالسکهٔ خورشید شد　　جاده پیمای ره امید شد

سوم آن لعل منی کوستب　　چارم آن لچهمی عروس خوش لقب

هر دو شد منظور خاص ایزدی　　یافت فخر از اختصاص ایزدی

پنجم آن ماه منور شد عیان　　جای دادندش بهاوج آسمان

شد ششم ظاهر شراب ارغوان　　جمله دیوان را شده قوت روان

بس ز شربش رنج و محنت دور شد　　انبساط و عیش ازان موفور شد

هفتمین توس بدست آمد عجیب　　خوش خمی کافزون بشد از وی شیب

هشتمین نخل کلپ پیدا بشد　　در چمن زار بهشتش جا بشد

شد نهم آن حور طلعت زن نمود　　نام رنبها یافت در رقص و سرود

هم دهم شد وهم بانگ و نام　　یافته از وی طبابت انتظام

در جهان تمیز گرم و سرد شد　　هر سقیمی را دوای درد شد

کام دهین آن گاو ماده شد عیان　　آنکه میدادی هر اشیای جهان

اهل حاجت را روای ساخت او　　زان به فردوس برین بشتافت او

باز پیدا شهره ناقوس شد — صوت او در دیرها ناقوس شد

باز شد زهر هلاهل آشکار — از سم او کرد گیتی زینهار

خبر سد اشیوش نکرد اقبال او — از کرامت داشت او اندر گلو

یک سبو آب بقا همدست شد — هر که خوردنوشش تا ابد مست شد

آبروزان آب دیوان یافتند — راچهس هم از هوس اشتافتند

هر یکی میگفت کاین حق منست — سخت وسعی و توانم رشکست

انتزاع سخت گشته در میان — بهر این آب آتش افتاده بجان

گشت واقف کشپ از تکرار این — شد به شکل حور از دریا برون

ناز و انداز و کرشمه ساز کرد — پرده از روی منور باز کرد

دیو راچهس جمله مفتونش شدند — بلبل رخسار گلگونش شدند

حرف زن شد از لب شیرین ادا — محو هر دو را بشد آب بقا

گفت این تکرار و شر از وجه کیست — این فساد و نزع باهم بهر چیست

ساخت استد را که وجه اختلاف — گفت حیف این آب از سنم نیست صاف

میکنم تقسیم از انصاف و داد — راچهس را نه اسم آب صاف داد

آب از زهر آلود دیوان را نخست — بید هم بس میکند قسمت درست

جملہ بر تجویزِ او راضی شدند ‏ زانکہ بر حسنش ہمہ عاشق بدند

راہ نامی راجپس گمراہ بود ‏ از فریبِ آن حسین آگاہ بود

در صفِ دیوان میانِ مہر و ماہ ‏ جاے بگزیدہ ز مکر آن روسیاہ

ساغرِ آبِ بقا نوشید او ‏ از حیاتِ دائمی جوشید او

سوی آن حور التقای حسن و زیب ‏ مہر و مہ کردند اشارت زین فریب

بس سوی دشمن چکر را فرمان بشد ‏ شد نہ بیجان گو دو پارہ زان نشد

راہو و کیتو شدند آن پارہ ہا ‏ بر فلک رفتند در سیارہ ہا

مہر و مہ را تا کنون زین دشمنی ‏ بر فلک ہم نیست حاصل ایمنی

میدہد آن یک شقی رنجِ خسوف ‏ می نہد وان دیگری داغِ کسوف

الغرض آن زن بہ صد انداز و ناز ‏ غیب شد نا ہد نظر در دیدہ باز

راجپسان محروم گشتند از حیات ‏ گشتہ دیوان را ز جورِ شان نجات

بیانِ بارہ اوتار

جی بجی بودند دربانِ بہشت ‏ ہر یکی زان ہر دو جنت را بہشت

وارد دنیا شدند از بد دعا ‏ در جہان کردند بس جور و جفا

شد یکی مشهور هرناچهه ازلقب   دیگرے رانام شد هرناکشب

اوّلین آمد چو بر روے زمین   باعث ظلم وستم شد آن لعین

صورت قالین زمین راپیچ داد   در رساتل برد و خفیه در نهاد

خلق عالم جزو کل حیران شدند   در جناب کبریا نالان شدند

نور حق بگرفت شکل خوک ازان   خالق تاب و توان بد از توان

آن زمین رابر سر دندان نهاد   باز آورد و بجاے آن نهاد

هیچو گرد آن زشت راپامال ساخت   خلق عالم را دگر خوشحال ساخت

بیان نرسنگه اوتار

دفع چون گشته هرناچهه ازغضب   شد شهر روئے زمین هرناکشب

راجهسان بی حد نرا هم ساخته   دهر را ازظلم برهم ساخته

زشت آئین بود شیخ چیر کرد   خالی از دیو و برهمن دیر کرد

دشمن آئین دیوان گشته بود   راجهسان شاه شاهان گشته بود

یک سداشیو را ازخود راضی بداشت   سالها دریاد او خود را گماشت

او چو خوش گردید ازان زشت لعین   گفت من هستم ترا هردم معین

هرچه میخواهی ترا سازم عطا — می برارم هرچه داری مدعا
گفت میخواهم حیاتِ جاودان — تا نمیرم هرگز از تیغ و سنان
من شوم غالب جهان مغلوبِ من — دائما ماند چنین اسلوبِ من
بر زمین میرم نه بر عرشِ برین — زنده نام تا ابد من (همچنین) همچنین
شام باشد نی سحر وقتِ اجل — جاودان باشد حیاتم بی خلل
چون سدا اشنید این مسرور کرد — بی پس و پیش او همه منظور کرد
آن شقی در دستِ تیغ شر گرفت — خسرو روحانیان را در گرفت (یعنی اندر سر)
ماه و خور را شمعِ بزمِ خویش ساخت — جور در آفاق بیش از بیش ساخت
بود فرزندی ورا پهلاد نام — میگرفتی دائما او نامِ رام
دشمنِ وشنو چه بود آن بد کنش — ساخت منعش با هزاران سرزنش
گفت این نامِ پراگنده مگیر — ورنه میسازم به زندانت اسیر
بازسنڈا مرگ فرمان یافتند — از پیِ تعلیمِ او بشتافتند
گو که دادندش بسی تادیب ها — با هزاران خواری و تعذیب ها
بر زمین از قلهٔ کوهش فگند — چون نشد او را سرِ موی گزند
دست پیچ کرده بستش بر ستون — گفت میریزم ترا بر خاک و خون

[illegible]

از رسن ها دست و پایش را ببست — از غضب شمشیر بهر کشتنش بجست

گفت رامِ زشتِ تو اکنون کجاست — گر نسازی ترکِ نامش سر جداست

بانگ زد پهلاد کای بارِ خدا — کن مرا از دستِ جورِ این رها

با پدر گفت ای لعینِ تند خو — من نسازم ترکِ این نامِ نکو

در من و تو هست پنهان ذاتِ او — او به عالم هست و عالم هست ازو

اندرین تیغ و ستون موجود هست — همگنان را خالق و معبود هست

صورتِ شیرِ ژیان شد ذاتِ حق — خود به خود شد آن ستون سنگ شق

بود وقتِ امتزاجِ روز و شب — کشته شد از ناخنش هرناکشب

آن شرائطها کز سداشو کرده بود — موتِ او زین طرزِ دیگر رو نمود

چون شکم دریده گشت از جان بشد — نظم بر وفقِ دلِ دیوان شد

جان بری پهلاد را زین نام شد — خلقِ عالم خرّم و خوش کام شد

بادشاهی شد عطا پهلاد را — دفع کرد او از جهان بیداد را

قصهٔ هرناکشب شد چون عیان — شادمان گشته بپرسید زین بیان

گفت با سکهدیو کای نیکو سیر — آنچه میدانی بگو حالِ دگر

بیانِ باون اوتار

باز آن داستان سرای دو جهان — گفت ای راجه بشنو این داستان
راجه بوده که نامش بود بل — بلکه اندر راجگان بد بی مثل
فیض بخشش مینمودی بی شمار — شهرهٔ فیاض شد در روزگار
سائلان زار را بیش از سوال — خوب بیش از بیش دادی گنج و مال
نام حاتم زیر بذلش طی رشد — در سخا معروف نام وی بشد
بسکه بوده در جلال و شان جلیل — شد شه روحانیان از وی ذلیل
(مراد از اندر است)
کرد فریاد از جناب کبریا — گفت حال کبر راجه زان سخا
شد ندا از حق که می آئیم ما — میدهیم او را زوال خوشنما
راجه تحت الثری اینش میکنیم — چون برهمن التجایش میکنیم
ملک در خیرات میگیریم تمام — میدهیم کار زمین را انتظام
نور حق شد پست قد یک برهمن — آمده بر در که شاه زمین
بانگ زد کای راجه بذل و کرم — نیست در عالم چو تو عالی همم
بس مرا از سیم و از زر کار نیست — لعل و یاقوت و گهر در کار نیست

کن عطا قطع زمین سه نیم گام | در ریاضت تا کنم آنجا قیام
راجه چون دید آن جمال و آن جلال | بر قدم افتاد و گفت ای خوش خصال
آنچه میخواهی بسی جز هست و کم | هر چه میدارم تمنا میدهم
سکراچاری بود مرشد راجه را | منع کردش از قبول این عطا
راجه گفته من که قولش داده ام | لا نمیگویم کنون غیر از نعم
از فسون آچاری اندر لوله تا نخست | راه آب آفتابه بند ساخت
آن برهمن زد چو یک کاهی در آن | گشت زین تدبیر خوش راهی در آن
چشم آچاری از آن زخمش کور شد | راجه کرد آن خیر و بس مسرور شد
آن برهمن باون اوتار خدا | در بساطت داد جسم خویش را
عالم بالا گرفت از یک قدم | زد دگر گام و جهان پیمود هم
داد سوم گام در تحت الثرا | نیم گامی را نه باقی ماند جا
راجه پشت خویش را از دون بساخت | شکر کرد و قدرت حق را شناخت
پا به پشتش زد و تا پاتال برد | جمله سلطنت تحت در دستش سپرد
با هزاران لطف گفت او را که من | میدهم تو هر چه خواهی از زمن
گفت من هر جا که باشم باش بس | من نمیدارم بغیر از تو هوس

فضلِ یزدان و احسانِ حق پرورست — بر درِ او تا کنون جلوه گر است

کبرِ او را هم بداده آن سزا — خیرِ او را هم بخشید این جزا

بیانِ پرسرام اوتار

بد سهسرا باهو را جاهِ عظیم — قومِ چهتری داشت آن زشتِ لعیم

می نمودی در جهان جور و جفا — میفزودی بر خلائق ظلم ها

عالمی شد از ستم هایش خراب — اہلِ دینِ پاک را دادی عذاب

اندرو بر جهاد کبیر و دهرم راج — جمله گشته ز انتقامش لاعلاج

مالکِ کون و مکان را شد خبر — گشته نورِ او هویدا در بشر

در مکانِ جمدگن پیدا بشد — عالمی بر حسنِ او شیدا بشد

در ظهور آمد چو آن والا مقام — نامِ او مشهور گشته پرسرام

با جلال و با جمال و با توان — کرد قصدِ اندفاعِ چهتریان

بود اندر قبضهٔ او یک تبر — آن تبر تیرِ قضا بوده مگر

چون سوی دشمن جگرها میرسید — برق سان بر فرقِ اعدا می طپید

آن سهسرا باهو را اول بکشت — بس ز بامِ دهر آورده به مشت

راجہاے چھتریان خویشان او
حملہ آور چون شدند از چار سو

خون آنہارا تن تنہا بہ ریخت
از تبر صد ہا سر از تن ہا بریخت

بست و یکبار از ہمہ جنگید او
نزکسی چون شیر نرترسید او

در جہان امن و امان گردید باز
منتظم کار جہان گردید باز

نام چھتری حک شد از لوح جہان
ہر کہ شد منفر در بہر حفظ جان

پیشہ ور شد نام خود تبدیل کرد
رو بہ گردانید از جنگ و نبرد

تا بہ عہد رام بود آن پرسرام
گشتہ در بزم کمان ز وہم کلام

نور حق روشن بہ روی رام دید
در عبادت خویش را آرام دید

سوے صحرا رفت و شد گوشہ گزین
با پر یحیت گفت سکھدیو انچنین

بیان رام اوتار اختصار رامائن

بود راون راچھسی نادر وجود
بست بازو ده سرش و جسم بود

تخت گہ در بیلہ لنکا بساخت
حکمرانی بر ہمہ دنیا بساخت

جزیرہ در میان دریا ۱۲

در جزاہاے عبادتہاے خود
از مہادیو خوش و ہمہ گیر شد

معاوضہ ۱۲

در توان از فیل و شیران شد قوی
بی غم از بیم اجل [illegible]

آدم و بوزینہ را از چشم کم — دیدہ و بر لب نبردہ نام ہم

بس بزورِ اتکائے آن دعا — کردہ بر اہلِ زمین ظلم و جفا

راجگانِ دہر را آوارہ ساخت — حکم ہا بر ثابت و سیارہ ساخت

مہر و مہ شد تابعِ فرمانِ او — در دو عالم بد فروغ شانِ او

از عذاب و سختی و آزارہا — دیو و انسان رفتہ در کہسارہا

گشتہ از ہر شہر و آبادی جدا — عارفان مصروف در یادِ خدا

زر بہ ظلم از خلق حاصل ساختی — غارتِ صد خانۂ دل ساختی

راچھسان را حکم شد تا در روند — از فقیران ہم حصولِ زر کنند

چون تقاضا سخت شد بیچارگان — لحمِ خود کردہ جدا از استخوان

در سبوی پر نمودند از غضب — پیشکش دادند و گفتند از ادب

نزدِ ما سیم و زر و دولت کجاست — زر طلب کردن ز ما بس ناسزاست

این سبو را سر اگر سازید وا — بس ہماندم میشود راون فنا

راچھسان از راجہ گفتند این پیام — آن سبو دادند در دربارِ عام

راجہ ہم غمگین شد و ہم شاد شد — لیک متنبہ نہ زان بیداد شد

راچھسی آن را بہ متھلا پور برد — زیرِ خاک از حکمِ راجہ در سپرد

زین غضب راون ستم افزون نمود
از پی انسان هزاران خون نمود

خلق در درگاه حق فریاد کرد
داد واد از دست این بیداد کرد

شد ندا از غیب در شکل بشر
جلوه پیسازیم بهر رفع شر

خانهٔ جسرت فرزندان میکنم
بیگمان ایفای پیمان میکنم

رام میسازم بظاهر نام خویش
میکنم خلق جهان را رام خویش

میدهم تسکین و آرام همه
می شود بر وفق دل کام همه

بعد چندی چار فرزند حسین
مهر طلعت مه لقا زهره جبین

جلوه گر در خانهٔ جسرت شدند
راجهان را باعث حسرت شدند

اولین از بطن کوشلیاست رام
کیکئی را شد بهرت والا مقام

زان نخستین ذات ایزد شد ظهور
بود ثانی پرتوی زان شمع طور

آن سومترا نیز دو فرزند زاد
یعنی لچهمن ستروهن نیکو نهاد

چار عنصر بهر جسم دین شدند
چار رکن کوشک آئین شدند

چون عناصر داشتندی اختلاط
بود در طفلی میان شان ارتباط

یافتند از فضل حق عهد شباب
ساختند از علم و دانش اکتساب

چون نشست این مژده دولت شنید
از بیابان جانب جسرت دوید

گفت در صحرا مرادو دشمن اند
تاڑکا ماریچ بد خواہِ من اند

ہا بجِ کارِ عبادت مے شوند
مصدرِ آفت ز عادت می شوند

گر ز رحمت رام و لچھمن را دہی
می شود این پیر ازان زحمت رہی

اوّلا راجہ بسے انکار ساخت
آن منی بیحد ز عجز اصرار ساخت

داد فرمان رام و لچھمن تا روند
گوشمال آن ہر دو موذی را دہند

داد لچھمن حفظِ جگ را انتظام
رام کردہ کار آن ہر دو تمام

خرّم آن ہر دو بیادر آمدند
رزم ہا کردہ مظفّر آمدند

بیانِ ظہورِ جانکی جی

بود یک راجہ جنک نیکو مآل
شد بہ عہدِ او زمانی خشک سال

بر امیدِ ابرِ رحمت شد روان
در میانِ کشت شد خود قلبہ ران

بس بود در خوردِ قلبہ در زمین
زان سبو پیدا بشد یک مہجبین

دخترِ خورشید و صاحب جمال
نورِ دیبی بود با جاہ و جلال

راجہ از قسمت چو بے اولاد بود
در برش بگرفت شادیہا فزود

در مکان آوردہ از فرطِ خوشی
نام داد آن جانِ جان را جانکی

از سداشیو داشت راجه یک کمان — از قبیل یادگاری در مکان
روزی آن دوشیزه در سن شعور — داشت سهلاً آن کمان از گوشه دور
راجه دید و گفت هر کس کاین کمان — بشکند این دخت را بدهم به آن
این خبر مشهور در آفاق شد — هر کس از بهر شکستن چاق شد
راجها اکثر ز اقصا آمدند — رام و لچهمن هم هم عازم شدند
بد اهلیه در میان ره چو سنگ — شد شرف یاب از قدومش بیدرنگ
راهی جنت بشد از فضل رام — حاصلش گشته ز پابوسی رام
الغرض مثل مه و خور آمدند — رام و لچهمن در سوئمبر آمدند
حلقه گشت از شائقان گرد کمان — ق — باتوان و ناتوان هم ناتوان
حمله بر قصد شکستن ساختند — به هوا تیر از پس انداختند
هم بسی سرداران نامی زورمند — دسته دسته دست بروی در زدند
آن کمان جنبش نکرده از کسی — پی به پی زور آزمائی شد بسی
رام چون بر قبضه او برد دست — شد کمان خم از ادب زود شکست
هار گل انداخت سیتا در گلو — شور شد خانه بخانه کو به کو
تا و کشش تا نشسته بر هدف — بانگ زه زه خاست از هر طرف

این خبر چون توده طوفان بشد
خود بر سر اهل آمد و غران بشد

کیست آن شوخی که بشکست این کمان
برد هید از وی مرا نام و نشان

یچھمن اندر بحث چون غالب بشد
امتحان رام را طالب بشد

هم کلام از رام گشت و بس غمین
رفت و شد عزلت گزین حلقه نشین

بیان شادی سری رامچندر جیو

طالب شادی بشد راجه جنک
شادمانی از سما شد تا سمک

راجه جسرت از اجودهیا آمده
ساز خورسندی مهیا آمده

رام را با جانکی نمود جفت
لعل را با گوهر یکتا بسفت

آن سه فرزندان جسرت را جدا
عقد بستند از خوشی با دخت ها

چار شادی کرده جسرت باز گشت
از فلک ساز طرب نا ساز گشت

تخت نشینی راجه بهرت و بن باس راجه رامچندر جیو

خواست جسرت خود شود گوشه گزین
رام را بر تخت سازد جانشین

اختیار راج بدهد رام را
خود گزیند دولت آرام را

گفت فردا تا شود دربار عام　　تاج را گردد مشرف از فرق رام

شب قدم هرگه به خلوت گاه زد　　کیکئی آمد به حسرت آه زد

گفت اے راجه چه فرمان کرده　　بر خلاف عهد و پیمان کرده

رام را تاج خلافت میدهی　　یعنی مارا رنج و آفت میدهی

بهرت فرزند مراده راج خویش　　بس بنه بر تارک او تاج خویش

رام را ده حکم اخراج و بدر　　تا کند در دشت و صحراها بسر

چارده ساله بدار از خویش دور　　شو عمل پیرا به گفت من ضرور

رام چون بشنید این حال از اب　　از پدر شد با خوشی رخصت طلب

گشته سیتا همره او زاضطراب　　بود هم لچهمن ز الفت در رکاب

شد مقامش بار اول چترکوٹ　　زانست در کهسار افضل چترکوٹ

آن پسر بوده به مرتاضان ردیف　　این پدر از درد و غم گشته نحیف

ضبط غم از حد امکان درگذشت　　عاقبت آن پیر از جان درگذشت

گشته غوغا در جهان حسرت بمرد　　هاے حسرت از غم حسرت بمرد

در سفر بودند بهرت و سترهن　　در رسیدند از غم و رنج و محن

سینه کوبان چشم گریان آمدند　　با دل جان سوز و بریان آمدند

بر کنار جوی سرجو شد ادا | جمله رسم تعزیت آن راجه را
بهرت بر تخت شهی بنشسته باز | با فراوان دانش و عجز و نیاز
رفت پیش رام و فهمایش نمود | کای برادر سلطنت حق تو بود
من کنون بهر اطاعت حاضرم | همچو خدامان به خدمت حاضرم
بودم از حکم پدر مجبور کار | دل مصفا کن مرا اندر دآ
رام گفتا چارده سال ست عهد | من نمی آیم مکن بی سود جهد
نائب من باش و راجائی بکن | رو به اودهم کار فرمائی بکن
بهرت چون سوی اوده بگرفت راه | پنچ بٹی رام را شد سیرگاه
شوپ نکها همشیر راون عشوه ساز | شد دوچار رام و گفت از فرط ناز
من بحسن و زیب سامی عاشقم | بر رخ خوب گرامی عاشقم
قیدی زنجیر گیسوی توام | بلبل زار گل روی توام
رام گفتا پیش لچھمن رو بگو | تا شود حاصل همه مقصود تو
چون بلچھمن گفت حال آن بحیا | او برآشفت از غضب بی انتها
بینی و گوشش بتیغ کین برید | جمله تر خون گشته جسم آن پلید
با کهر دو دوکھن بگفت آن دردناک | هر دو با فوج گران بهر هلاک

پسرِ رام و لچھمن برتاختند
پس علم بر قصدِ رزم افراختند

رام در صحرای ڈنڈک شد خبیر
جمله را درگشت از شمشیر و تیر

سپ نکها فریاد از راون نمود
با هزاران بیکسی شیون نمود

اول از خونِ اخی ها ذکر کرد
پس ز حسنِ پاکِ سیتا ذکر کرد

راون از ماریچ استمداد جست
آن شقی آهوی جادو شد نخست

در بیابان جست پیشِ رام زد
رام بهرِ صید از خوشش گام زد

نامِ لچھمن برد پس در زد ندا
آنکه بر حکمِ برادر بد فدا

بی غم و اندیشه در صحرا دوید
چار سو دید و کسی نامد پدید

ماند سیتا بس تنِ تنها بہشت
راون آمش برد بر پشت راہی گشت

چون جٹائی حالِ آن تزویر دید
بر سرِ آن دیو بہرِ خود رسید

کرد مجروح گرانِ خشت و مشت
بست بازو و دو شتی او را بکشت

رام و لچھمن آه واپس آمدند
چون به منزل گاه واپس آمدند

بود ناپیدا نشانِ جانکی
جسم دو بودند الا جان یکی

گشته جسمِ رام بیجان زین الم
نیز لچھمن بود حیران زین الم

جست و جو گشته بسی تا تکمنات
بود بی سیتا اجل به از حیات

گام ناکامی گهی در میزدند — گاه دست یاس بر سر میزدند

آن زن سیوری که بد نیکو نهاد — رهنما گشته به فرط انبساط

سوی پنپاپور گفته در رسید — باز خواهد گشت هر راه امید

رام و لچهمن خانهٔ آن جا چون شدند — دستگیر فرقهٔ سیمون شدند

قرب یک کوهی که بد خرگاه شان — بد نهان در دره سگریو جوان

از جفا و جور و ظلم و بیم بال — پیش رام آمد نموده عرض حال

کز برادر خائف و ترسان شدم — اندرین کوه آمده پنهان شدم

حال شخص بوزنه بیرنگ بد — اهم چون ستا اشرف یابی بشد

بال بود و بس قوی بازو و بال — کشته شد ز اقبال رام آن بدخصال

آن حکومت شد عطا سگریو را — فخر شد در قوم آن بیریو را

قوم سیمون تابع فرمان بشد — انجنی نندن ز دل قربان بشد

رام را بر قله رکهی مونگ برد — جمله قوم خویش در فرمان سپرد

حکم شد سگریو را سازد روان — قاصدی تا جوید از سیتا نشان

جامونت انگد هنومان جسکی — چار سو رفتند با سرعت سکی

ناگهان سنتاب گرگس شد دو چار — در بیابان بود افتاده نزار

از جٹائے آن وفاداری شنید | گفت من هم دارم از شی رام امید
آن سوِ دریا اشارت‌ها نمود | رہنمائے جانبِ لنکا نمود
جاموَنت انگد شدند از عزم پست | پس پَون سُت بر فرازِ بحر جست
هر که مانع شد ورا مغلوب ساخت | سوے لنکا رفت و کارِ خوب ساخت
باغ سیتا جست و بر نخلی نشست | داده مُہرِ رام سیتا را بدست
شد گرفتارِ بلاے برمهه پهانس | رفت پیشِ راون آن نیکو اساس
راون آن خدمت‌گزارِ رام را | از شرارت کرد تجویزِ سزا
بر دُمِ او پنبه و رختِ جهان | پیچ داد از قهر و آتش زد بجان
شعلهٔ دُم چون ز آتش بر فروخت | انجنی نندن از و لنکا بسوخت
شهرِ لنکا را همه فی النار کرد | پیشِ سیتا حالِ خود اظهار کرد
از اجازت باز آمد پیشِ رام | داستان سر کرد از لنکا تمام
داد از سیتا نشانی رام را | گفت آن آغاز و آن انجام را
رام و لچهمن زین خبر شادان شدند | بهرِ رزم آماده با سامان شدند
نیل و نل کند و سکند و کیسری | هم سکهین انگد هنومان جسری
نیز فوجِ خرس میمون جمع گشت | در رکابِ خاص از اطراف و دشت

بر کنارِ بحر شد طوفانِ فوج
از پیِ هم سیل سیل و موج موج

جسر (پل) هم تیّار بر دریا بشد
آمد و شد چند روز و آسا بشد

رام لچهمن را چو شد آنجا نزول
شد ببهبهیکن را قدم بوسی حصول

بود از دستِ برادر بسکه تنگ
زد به دامانِ پناهِ رام چنگ

راجهٔ لنکا نمودش از عطا
عزلِ آن راون شنید پیش از وغا (جنگ)

رام لچهمن از سرِ پل تاختند
شور بر دریای شور انداختند

راون از لشکرکشی آگاه شد
با فراوان فوج سدِّ راه شد

نامه برد انگد ازین سو آنطرف
تا که او هم یابد از طاعت شرف

گفت انگد گر ز من سر بر شوید
پس بر آفتابم ظفر دارید امید

گر بجنباند ز طاقت پای من
از شما و در بگیرد جای من

آن زمان دانم که این فتح از شماست
ورنه پس فرقِ شما زیرِ پاست

دستِ لعنت انگدش بر سر بزد
پس بخاکِ ذلّت آن افسر بزد

لیک ننموده اطاعت را قبول
از تقابل باز نامد آن جهول

دستِ زورِ کس نگشته کارگر
راچهسان گشتند تا دم سر بسر

این راون میگناد آمد بجنگ
گشته با لچهمن مقابل بی درنگ

یک سنان آن دشمن خسران شعار — آن چنان برزد که شد لچهمن نزار

بکرم آورده چو برگ جان فزا — گشته لچهمن را ازین حکمت شفا

ابن راون با لچهمن بار دگر — جنگ کرد و مرد از تیر دوسر

پس سولچهن زوجه اش اندوهناک — همره شوهر در آتش گشته خاک

زان پس آمد کمکرن بهر جدال — بود راون را برادر بد خصال

سال‌ها می خفت چون بیدار شد — کافر از سعی رام در پیکار شد

نیز شد مقتول و در خواب اجل — رفته آن غفلت شعار بد عمل

دید راون چون ضعیف و ناتوان — رفت در تحت الثری از بیم جان

لیک ناید باز از بغض و حسد — خواست آنجا هم ز اهراون مدد

آن لعین رایات کین افراخته — خویش را مثل بهبیکن ساخته

نزد رام و لچهمن آمد از فریب — هر دو را برده به شب اندر نشیب

صبحدم سگریو چون بیدار شد — زین خبر بی‌حد حزین و زار شد

انجنی را گفت تا سازد کمک — آن نکوئی خواه رفته تا سمک

ضرب گرزی زد که اهراون بمرد — سانپ جان پیش همه در دم سپرد

یک قیامت کرد در تحت الثرا — رام و لچهمن را بیاورده بجا

بانر راون شد مقابل رام را ‌ ‌ رام کشت آن دشمن ناکام را

چون ببھیکن حاکم لنکا شد ‌ ‌ فیض یاب خدمت سیتا شد

با ہزاران شوکت و شان و فر ‌ ‌ در حضور راشٹر آورد از سرور

رام و لچھمن جانکی با فتح و عیش ‌ ‌ آمدند اندر حکومت گاه خویش

در اجودھیا ساز عشرت ساز شد ‌ ‌ ہر طرف ابواب شادی باز شد

رام شد رونق دہ تاج و سریر ‌ ‌ شادمان گشته جوان و طفل و پیر

نیز بھرت و شترہن شادان شدند ‌ ‌ برق وش اہل فلک خندان شدند

چون پریچھت گوش کرد احوال رام ‌ ‌ گفت سکھدیو اختصارا این کلام

ہشتمین اوتار گردیدست کشن ‌ ‌ گشته در متھرا ظہور ذات کشن

ہم نہم در دہر بود اوتار دان ‌ ‌ کو جگناتست در کلجگ عیان

نہ کلنک اوتار دہمین چون شود ‌ ‌ در جہان امن و امان افزون شود

با شہ راجہ پریچھت ہم کلام ‌ ‌ گفت اے سکھدیو والا احتشام

حال کشن اوتار تفصیلا بخوان ‌ ‌ تا روم از ہمنشینش در جنان

آغاز داستان سری کشن اوتار و سلطنت اگرسین

آن چمن پیرای باغ داستان ‌ ‌ باز گشته مثل بلبل نغمه خوان

سرچہ خوش افسانۂ بجا گوت کرد ‌‌ ‌ زان پرِ بحث و در رنجِ صوت کرد

گفت شہری بود متھرا خوش سواد ‌ ‌ رشکِ جنّت بد بہ فیضِ عدل و داد

درمیانِ ہند نامی شہر بود ‌ ‌ آب و رنگ افزاے باغِ دہر بود

قصرہا در سربلندی عرش سا ‌ ‌ باغ ہا مانندِ مینو پُر فضا

بحرِ جمنا آبرویش بر فزود ‌ ‌ مثلِ او در روم و عجم نادیدہ بود

گفت از رود سیہ رو سفید ‌ ‌ روشنی بخشِ سوادِ چشمِ دید

برکنارش بود آن مصرِ عجیب ‌ ‌ منظرِ اسمار با طرزِ غریب

حاکمِ او بود راجہ اوگرسین ‌ ‌ حکمرانی ساختی با شان و شین

صاحبِ اقبال و عدل و داد بود ‌ ‌ خلق از دل شاد و ملک آباد بود

بود او را کنس نامی یک پسر ‌ ‌ چون جوان گردید آن شوریدہ سر

دوستِ دیوان گشت آئین بشد ‌ ‌ دشمنِ اربابِ صاحب دین بشد

کسبِ افعالِ دنی کامل نمود ‌ ‌ قوت و تاب و توان حاصل نمود

شور و شر مکر و فساد و کید ساخت ‌ ‌ ظالم آن عادل پدر را قید ساخت

بیانِ تخت نشینی کنس

کنس چون بر تختِ راجائی نشست ‌ ‌ خارِ جور و ظلم در جانہا شکست

خانهٔ انصاف بی بنیاد کرد / شهر شهر را همه برباد کرد

رهزنان را سهر و حامی بشد / مصدر صد گونه بدنامی بشد

راجگان دهر را مغلوب ساخت / بندگان خاص را معتوب ساخت

بید خوانان را بزد پشت بید / برهمن گشتند از وی ناامید

هر بشیر را داد تعلیمی بشر / خیر را بنیاد کنده سربسر

ظلم و بیدادش چو از حد درگذشت / بانگ فریاد از فلک هم برگذشت

بر زمین آمد ندا از آسمان / میکنم اکنون نظام کن فکان

جلوه میسازیم در شکل بشر / رفع میسازیم از آفاق شر

خانهٔ بسدیو روشن میکنم / دهر را مانند گلشن میکنم

بیان شادی باسدیو از همشیرهٔ راجه کنس

کنس را همشیرهٔ بد خوش خصال / نیک خوی و نیک رو نیکو جمال

مشتهر جیه دیبیان بد نوجوان / نام او بسدیو بوده در جهان

هر دو را طالع موافق آمده / زایچه باهم مطابق آمده

کنس زین مشتی بسی گردید شاد / ساز کرد از عیش جشن انعقاد

لعل و گوهر سیم و زر رخت لباس　　داد بیحد بیشمار و بی قیاس

وقت رخصت آمد آن همشیر پیش　　با هزاران خرمی با شوی خویش

آن زمان از آسمان آمد ندا　　هشتمین فرزند این شیرین ادا

قاتل کنس ست بیشک در جهان　　الامان هشیار باشید الامان

کنس زین آواز شد آشفته سر　　نادرش در عقل تدبیری دگر

دست اندر قبضهٔ شمشیر کرد　　قصد خون ناحق همشیر کرد

آن زمان بسدیو قرب او رسید　　گفت راجه پند من باید شنید

بی گنه این خون نشاید ساختن　　خویش را نه سزد به قهر انداختن

هر پسرکان زاید از همشیر تو　　آن هدف آساست بهر تیر تو

میکنم نذر تو هر اولاد را　　بس بکن اکنون چنین بیداد را

کنس زین تفهیم او را در گذشت　　خارسان را بر مکانش بر گماشت

دیوکی بسدیو را در بند کرد　　غافل از قدرت عمل بر پند کرد

پای در زنجیر طوق اندر گلو　　صابر و شاکر شدند از جور او

روزگاری یافت زین سان انقضا　　دیوکی را داد فرزندی خدا

خارسان را گشت واقع این خبر　　شد میان شهر شهرا اشتهر

طفل را بسدیو با صد اضطرار　　پیش کنس آورد بر حسب قرار

چونکه در اقرار صادق یافته　　در ادای شرط واثق یافته

گفت بس بر تو مبارک این پسر　　هشتمین را پیش کن این را ببر

آن زمان وارد بشد نارد منی　　گفت ای بی‌عقل و بی‌فهم دنی

دشمن خود را چسان بگذاشتی　　از چه کردی با حسود آن آشتی

هشت خط را زد تقاطع بر زمین　　گفت در گو کیست زینها هشتمین

چون بفهمیدی که قاتل هست این　　در میان هشت داخل هست این

کنس غافل بد ز ترغیب جفا　　خواست از بسدیو باز آن طفل را

کشت آن معصوم را آن بدکنشت　　گشت افزون مظهر کردار زشت

گر نه کردی این چنین ظلم صریح　　ور نه گشتی مصدر فعل قبیح

چون به قهر حق بگشتی مبتلا　　گشتن چون قتلش نمودی در سزا

الغرض زین گونه شش اولاد را　　بی شش و پنج از جفا در کشت تا

دیوکی را حمل آمد هفتمین　　روهنی را داد آن زهره جبین

آن عفیفه حامل این بار گشت　　خوفناک از فتنهٔ اشرار گشت

بود راجه نند در گوکل رئیس　　شد نهان در بارگاهش چون انیس

گفت آن زن چون بخلوتگہ مقیم
داد فرزندش خداوندِ کریم

راجہ نند آنند دخورسندی گرفت
آن پسر را خود بہ فرزندی گرفت

چون بسُدیو گوش کردہ این بیان
گفت حالا حالِ گشتن او نا ردان

حاملہ شدن دیوکی بارِ ہشتم و ظہورِ سری کرشن

دیوکی را حمل آمد ہشتمین
تافت از برجِ حمل مہرِ مبین

ماہِ بہادون چہار شنبہ روز بود
اشتمی بد شب جہان افروز بود

خود بخود آن خانہ را شد فتح باب
چشمِ حارس بند گشت از جوشِ خواب

طوق را آندم گلوگیرے نماند
گام آن ہنگام زنجیرے نماند

خود بخود ہر قفل واشد بی کلید
کشفِ ربانی چو آن بسدیو دید

از دل و جان بر پسر قربان شد
مہبطِ انوارِ آن زندان بشد

آن زمان آن طفل آمد در سخن
گفت واقف نیستی ز اسرار من

در مکان نند دختر زادہ است
ہر کس آنجا بی خبر افتادہ است

رو درین زندان تو آن دختر بیار
پس مرا در مہدِ آغوشش سپار

گوش کردہ این سخن بسدیو چون
با نہاد آہستہ از زندان بیرون

طفل را بگرفته در آغوشِ خویش | رهنما گشته ملایک پیش پیش

سوی گوکل شد همان دم پی سپر | در شبِ تاریک بی خوف و خطر

چون تقاطر بود جاری آن زمان | سیس کرده چتر داری آن زمان

نی شد از بارانِ رحمت زحمتی | نی دران شب شد ز ظلمت زحمتی

بر کنارِ رودِ جمنا در رسید | بود جمنا را قدم بوسی امید

جوش زد تا سینهٔ بسدیو آب | طفل را بر سر گرفت از اضطراب

پای زد آن طفل بر فرقِ جمن | آبرو بیش شد فزون اندر زمن

گشته پایاب و روان بسدیو شد | در مکانِ نند آن بی ریو شد

چون دلِ خود در کشاده یافته | در حریمش بی خطر بشتافته

طفل را اندر برِ جسده بانهاد | دخترش را بر گرفت آن خوش نهاد

باز گردید و به زندان در رسید | رفت و آمد هیچکس او را ندید

باز گشته بند هر بابِ فراز | حارسی آگه نشد زین سرّ و راز

گریهٔ دختر سحر معلوم شد | حارسان را این خبر معلوم شد

کنس را دادند زان دختر نشان | بر درِ زندان رسید آن بدگمان

خواست از بسدیو دختر آن لعین | دست زد تا بر زند بر سنگِ کین

اوز دستش شد رها و بر سما ۔ رفت مثلِ برق و در داد این صدا

کای لعین من قاتلِ تو نیستم ۔ تو چه میدانی که دختِ کیستم

قاتلِ تو گشته پیدا در جهان ۔ میشوی اکنون تو بی نام و نشان

خونِ معصومان عبث در ریختی ۔ خاکِ عصیان بر سرِ خود بیختی

کنس زین آواز با اندوهِ دل ۔ آمده در خانهٔ خود منفعل

جشنِ تولیدِ سری کشن یعنی جنم بدهائی در گوکل

فرخا شهرا خوشا گوکل بدان ۔ شد ظهورِ نورِ جز و کل در آن

آنکه در تنزیهه بد بی جسم و تن ۔ متجسم گشته به انسان در زمن

آنکه او را کس به چشمِ سر ندید ۔ قدرتش گر دیده در گوکل پدید

آنکه در درکش خرد بی هوش هست ۔ بهرِ جسمت زینتِ آغوش هست
(نند رانی ۱۲)

نند شادان گشته از تولیدِ او ۔ عالمی آمد ز بهرِ دیدِ او

جشنِ مولود از زمین تا آسمان ۔ منعقد گردیده با صد فر و شان

شهرِ گوکل را تمام آراستند ۔ کوچه و بازار را پیراستند

بسته شد آئینِ عشرت کو به کو ۔ خاست شور و بانگِ زنج نسوه

مرد و زن از کوی و برزن آمدند　　چون صبا در صحنِ گلشن آمدند

جمله با هم رنگِ شادی ریختند　　در محافل مشک و عنبر بیختند

هر طرف سامانِ راگ و رنگ بود　　نغمۂ قانون و ساز و چنگ بود

صد هزاران سایل و محتاج را　　بدره بدره سیم و زر گشته عطا

هر فقیرے را تونگر ساختند　　جیب و دامن پر ز گوهر ساختند

گرگ جاری مُہتِ بسدیو بود　　گشته وارد خرمی ها بر فزود

گفت کز اپاے بسدیو آدم　　زایچه را امیکنم نیکو رقم

نامِ طفلان از خوشی خواهم نهاد　　هان مبارک بر مبارک باد باد

شد تعظیمش بصد اعزاز ساخت　　پر خوشی بواب شادی باز ساخت

گرگ گفت اے راجه نیکو نهاد　　این دو فرزندان که خلاقت بداد

گو که از اولادِ بسدیو اند این　　مر ترا بہ از جگر پیوند این

شد هر دو نورِ عینِ خویش را　　رو برو آورد با صدق و صفا

نامِ رچح روہنی بلرام کرد　　جان جسمت را کنهیا نام کرد

گفت این پسر کس نیاید نظر　　نور ربانی ست مشمارش بشر

آنکه ذاتش بود بی نام و نشان　　نام او شیکشن شد اندر جهان

ورد نامش باد هر دم بر زبان	یاد نامش باد در دل هر زمان

رسیدن خبر تولد سری کشن و بیان تردد کنس و فرستادن پوتنا

خیر خواهی داد ایا کنس را — دشمنت گردیده پیدا از جفا

بخت او روشن بہ گوکل میشود — بس چراغ دولت گل میشود

همچنین بد بود از فرزند هست — روح جسمت جان را چه بند هست

بود آواز فلک در گوش کنس — زین خبر گم گشت عقل و هوش کنس

تاب اندر دل توان در تن نبود — غافل از اندیشه دشمن نبود

جمع ارکان ازپی کنکاش کرد — راز پیهم جان خود را فاش کرد

مصلحت

گفت اے یاران من تدبیر چیست — در دل و جانم قرار و صبر نیست

هر کہ یک دشمنم را هست دوست — ملک و مال و دولت من زان اوست

راجپوتان گفتند جائے فکر نیست — پیل را از مور چه اندیشه چیست

هست جان ما نثار جان تو — شان و فر ماست در فرمان تو

دشمن تو هست طفل شیرخوار — هست هر شمشیر بازان شیرخوار

نوش چون حلوای بی دود کنیم — گر شود حکم تو بی او دش کنیم

پوتنا بُد یک زنی بازور و زُور / حکم دادش کنس تا او شهر دور
سوی گوکل صبحدم سازد خرام / پس کند کارِ کنهیا را تمام
با هزاران حکمت و تدبیر او / زهر بنهد در حباب شیر او

بیانِ رفتن پوتنا

چون عروسِ مهر سر زد از نقاب / پوتنا شکلِ بشر شد بی‌حجاب
خویش را شکلِ عروس آراسته / در لباسِ ظاهری پیراسته
غازهٔ تلبیس را بر رو کشید / شانه را در کاکل و گیسو کشید
زهر بر پستانِ سختِ خود بسود / سیب‌ها را تلخ چون حنظل نمود
وسمه بر ابروی کج آهن کشید / بر رخِ عالم کمانِ کین کشید
سلکِ گوهر بست از بدگوهری / در گلو شد سوان شکلِ پری
سوی گوکل زد قدم آن یوفی / حسبِ حکمِ نافذِ کنسِ دنی
اهلِ گوکل غافل از تزویر او / چشم هر کس خیره از تزویر او
هر کسی عاشق بر آن انداز شد / کشتهٔ تیرِ نگاهِ ناز شد
در حریمِ راجه نند آمد به ناز / شکلِ حورا غمزه‌سنج و عشوه‌ساز

با هزاران مکر در دالان رسید | قرب مهد عالی همگوان رسید

باز او آن حیله در آغوش کرد | طفل چون آن شیر پستان نوش کرد

زهر او در کشیده بجای شیر | زهر فعل زشت او شد جانش گیر

کشتن چون مار سیاهش برگزید | نعره زد بر خاک افتاد آن پلید

طول قد او چو دو فرسنگ شد | خلق عالم خیره گشت و دنگ شد

زین غضب گشته بود با بیقرار | شد هجوم اهل گوکل بی شمار

راجه نند آگاه گشت و بدوید | بر سر لاش لعینش در رسید

کشن را بر سینهٔ او یافته | برگرفت و در حرم بشتافته

گرد شکل فعل در جسم کردگار | لعل و گوهر ساخت بر فرقش نثار

همه صد انبار بر افروختند | پس در آتش لاش او را سوختند

بوی مشک و عود و صندل خاست زو | خوش معطر شد دماغ دل ز بو

با پریچیت گفت سکهدیو این سخن | راجه حیران گشته زان شنگین سخن

گفت بوی مشک چون آمد ز سنگ | کار صندل شد چه سان از چوب خشک

او که در آتش چنین نابود شد | چون معطر دود آن مردود شد

گفت سکهدیو این عجب مشمر که بود | با وجود کشن لمس آن وجود

زان تأثر شد معطر هر مشام | هم ز فیضش یافت آن ناکام کام
هر دو چون پستان او در کام کشن | کرد آن را نیز نیکو کام کشن
گرد از قرب اگر گردد عبیر | خون شود از قدرت ایزد چو شیر
هست این هم شمه ز اعجاز او | کس نمیداند بجز حق راز او

آمدن سری دهر برهمن برای کشتن سری کشن جیو

کنس چون بشنید حال پوتنا | جان او در آتش غم شد فنا
شعلهٔ ماتم دلش را پاک سوخت | سوز بی‌تابیش مثل خاک سوخت
از مشیران خواستگار چاره شد | جیب و دامان شکیبش پاره شد
بد سری دهر نام یک زنار بند | خاست از محفل که گردد کاربند
حکم داده کنس آن بدکار را | تا نماید دام آن زنار را
بس کند کار کنهیا اتمام | صید مطلب را فرو گیرد بدام
آن برهمن چون بظاهر پاک بود | خبث باطن زشت و بیباک بود
در حریم راجه گوکل برفت | بد به باطن خار رنگ گل گرفت
چون جسوده دید تعظیمش نمود | با فراوان قدر تکریمش نمود

گفت بنشین می‌روم از بهرِ آب ‌‌ هان مکن در رفتنِ خود اضطراب

آن برهمن فرصتِ قابو بیافت ‌‌ سوی مهدِ شیام سندر بر شتافت

دید خالی خانه را از غیر خویش ‌‌ جرأتِ بدکیشی او گشته بیش

خواست تا او را رساند هر گزند ‌‌ جست از گهواره طفلِ هوشمند

قدرتِ اعجاز را ظاهر نمود ‌‌ دستِ زورِ غیبی خود برگشود

پیچ بر هم زد زبانش را بمشت ‌‌ چون برهمن بود از جانش نگشت

پر رخش الید خبرات سفید ‌‌ گنگ گشته آن سیه روی پلید

جست آمد گفت ای فرخنده خو ‌‌ من ترا امید دادمی دوغ از سبو

از چه خیر آتم به دزدی خوردهٔ ‌‌ از چه رو بر لب زبان افشردهٔ

نادم و شرمنده شد آن بدکنش ‌‌ برهمن کی بود آن شیطان منش

اهلِ گوکل خوش تماشا ساختند ‌‌ لعن طعنش کرده رسوا ساختند

قشقهٔ بیناییش آمد بسر ‌‌ از حریم تند کردندش بدر

باعثِ تضحیک شد تحریک او ‌‌ تیره تر شد چهرهٔ تاریک او

آمدن کاگاسر برای کشتن سری کشن و کشته شدن آن

زاغ شب چون جانب مغرب پرید — بیضهٔ سیمرغ مشرق شد پدید

کرگس زاغ حماقت راجه کنس — طائر باغ بلاهت راجه کنس

گشته بیدار از سستی خواب — با هزاران اضطرار و اضطراب

کاگاسر تیره درون را حکم داد — او بدفع خصم راجه پر کشاد

جانب گوکل پریده آن کلاغ — بر سر ایوان رسیده آن کلاغ

روی جسمت سوی کار و بار بود — نند راجه خبر دربار بود

یافت قابو جست زد بر مهد کشن — غافل از اعجاز و زور و جهد کشن

خواست که منقار زخمی در زند — بر گلو یا چشم یا بر سر زند

کشن منقارش گرفت و بر شگافت — شد دو پاره سوی دوزخ رو شتافت

بعد مردن جسم اصلی شد نمود — همگنان را هیبت و وحشت فزود

قرب مهد اطفال در بازی بدند — این تماشا دیده در حیرت شدند

از خطر کردند غوغا چون کلاغ — فاش گشته کار کشن و حال زاغ

یک جسد دیدار آنگه دیده یقین — هر یکی زین امر شد حیرت گزین

طفل نادان زاغ را بشگافت چون — قوتش بر وی تسلط یافت چون

الغرض چون کنس را شد این خبر — هوش او پران بگردیده ز سر

آمدن ترناورت برای کشتن سری کشن

شد غبارِ رنج افزون کنس را
در گران جانیِ غم شد مبتلا

راچھسان دادند پیش آنچنین
هست ترناورت صاحب زور و کین

از وی این کارِ گران باید گرفت
دارد او افسون و جادوها شگفت

کنس دادش سیم و زر هم حکم داد
او شد آماده پیِ کید و عناد

شاد و خرم بر فلک پرواز کرد
از هوای تیره او برخاست گرد

از زمین تا آسمان شد پر غبار
خاست شورِ الامان و زینهار

اهلِ گوکل جمله سرگردان شدند
زین بلای ناگهان حیران شدند

چشمها شد تیره زان گردِ غمام
آن زمان بد کشن در آغوشِ مام

جسمِ پاکِ خویش سنگین بار کرد
زان جسودها را بسی ناچار کرد

چون ندیده طاقتِ برداشت مام
کشن را بس بر زمین بگذاشت مام

از زمین سری کشن بر گردون بجست
بر فرازِ سینهٔ آن دون نشست

بارِ جسمِ خویش سنگین تر نمود
ثقلِ خود از کوهِ مندراچل فزود

شد عیان اعجازِ جادوکارِ او
مُرد ترناورت زیرِ بارِ او

بارِ ربانیِ حیوان بر داشتی
گو که بر اوجِ فلک سر داشتی

بر زمین افتاد چون کوهِ گران
کشن بد بر سینه اش بازی کنان

اہلِ گوکل را تلاشِ کشن بود
تند و بیشش خرمی ہا بر فزود

بس پسِ خود را سلامت یافته
پر سر و دوشش ملامت یافته

در کنارش برگرفته ہمچنان
شاد و خرم باز آمد در مکان

لعل و گوہر بر سرش کردی نثار
شکر باری مینمودے بار بار

بیانِ شکستن سکت یعنی ارابه از صدمهٔ پای سر کشن

یک زمان جسمت به کار و بار بود
بیشتر مشغولِ شغل و کار بود

فرصتش حاصل نگشته تا بدیر
شاه جوئے شیر با داده شیر

یک سکت تاج سر دیار بود
آن ارابه محکم و پادار بود

داشت تخت و پایه از چوبِ ضخیم
جمله سنگین و نهایت مستقیم

کشن از بس اشتها در عہدِ ناز
کرد وقتی گریه دست و پا دراز

آن سکت از ضربِ پایش در شکست
گشته سر جوئش جدا چون چوب دست

ظرفِ شیر و دوغ گشته خورد خورد
غیرِ طفلان کس بحسش پی نه برد

چون صدا برخاست از افتادنش — دید از چشم خطر مرد و زنش

غود جسودہا آمد و آواز داد — خیر باد اخیر باد اخیر باد

فضل حق گشت و سلامت ماند کشن — در امان زینگونہ آفت ماند کشن

یک بگفت این فعل زشت را بجیش — گفت دیگر سحر جادوئے کس است

طفل ہا گفتند کشن این کار ساخت — بیش با این کار بد دشوار ساخت

ہیچ کس باور نکردہ این سخن — جملہ را گفتہ یقین سحر و فن

در حقیقت بود سکتا سر یبین — در سکت گردیدہ بد پنہان زکین

بس عجب زان صدمہ جان انجا بدا — بیش کنس زشت لاشش بر فتاد

الغرض جسدہا بہ سوہن شیر داد — سیر و خوش شد در تبسم لب کشاد

چون دہن واشد تماشا دید مام — زین تماشائے عجب ترسید مام

یعنی مہر و مہ زمین و آسمان — حور و غلمان انس و جان پیر و جوان

دشت و صحرا اسلام و کوہ و کمر — دوزخ و جنت بیابد در نظر

انچہ میباشد میان کن فکان — جملہ واضح شد ز قدرت در دہان

شد جسودہا را گمان بد یقین — آن ہمہ جادو کین و کید یقین

سیم و زر لعل و گہر ایثار کرد — صرف صدقہ درہم و دینار کرد

گل خوردن سرکشن

یک زبان بلدیو اجسمت بگفت ‌ ‌ ‌ کشن گل خورد ست در بازی نهفت

این سخن مکروه طبع او شد ‌ ‌ ‌ ناگوار این علت و این خو شد

درّه در کف گرفته از غضب ‌ ‌ ‌ کشن ترسید ولیفرمود از ادب

گل نخوردم هست این بهتان من ‌ ‌ ‌ باورت گر نیست بنگر این دهن

باز جسمت را شد این قدرت عیان ‌ ‌ ‌ باز دیده در دهانش کن فکان

افتادن دو درخت جملا و ارجن و پیدا شدن کل کبیر و منگریوان ازان و بخشایش آنها

شد قلم بر صفحه کاغذ روان ‌ ‌ ‌ شکرریز دان ساخت از سرو زبان

سرو قد کشن بر رفتار شد ‌ ‌ ‌ غنچه لب صاحب گفتار شد

کبک آسا خوش خرامی ساختی ‌ ‌ ‌ رنگ بلبل هم کلامی ساختی

با جسودا دریعنی نبی بلرام سجے ‌ ‌ ‌ سینهودهی اتفاق و آشتی

هم سنان را هم فسرا هم مینمود — رخت و ساز خانه برهم می نمود

ز اقتضای سن شرارت ساختی — سیم خام دوغ غارت ساختی

ریش کردی گاه ظرف شیر را — ریختی بر خاک صحن آن سرا

جوش روزی خورد شیر از دیگدان — رفت جسمت بهر دفع و حفظ آن

ظرف شیر آن شیرخواره زد نگون — جوی شیر از صحن خانه شد برون

جسمت از حرکات او دلگیر شد — جوش قهرش همچو جوش شیر شد

دست او را خواست بر بندد رسن — زد گره اندر گره گو صد رسن

لیک قدرت یک وجب کم میشدی — نام می پیچید و برهم می شدی

چون درین تدبیر او درخسته شد — از محبت کشن جی خود بسته شد

آن رسن بر هاون چوبی ببست — دست قدرت را بدین خوبی ببست

مطمئن مصروف کار و بار شد — کشن هم آهسته در رفتار شد

تا در خانه خرامان در رسید — هاون چوب و رسن را برکشید

دو شجر بودند بر در از قدیم — سایه ور سرسبز و خرم بس عظیم

جملا ارجن نام آن اشجار بود — هر دو راسی کشن از بن در ربود

حائل آن هاون به بیخ شان بشد — در رسن هم قوت یزدان بشد

هر دو افتادند بر روی زمین | دو پسر گشتند زان پیدا حسین
هر دو گشتند از قدم بوسی نهال | مدح خوانی کرده کردند این مقال
زین قدم بوسی شد حاصل نجات | طاقت ما نیست در وصف صفات
کشن هر دو را به فضل بیکران | کرده سوی گلشن جنت روان
اهل گوکل جمله متحیر شدند | بیشتر حیران پدر مادر شدند
چون پریچهت گوش کرده این بیان | گفت از سکهدیو کای روشن روان
این دو کس کز نخلها پیدا شدند | اصل مطلب گو که اینها کو بدند
صورت اشجار گشتند از چه جرم | خار و زار و خوار گشتند از چه جرم
گفت اینها نند پسران کبیر | بر سر دریا همین کردند سیر
نل کبیر و منگریوان نام بود | پیش اینها گشته نارد مُن نمود
هیچ تعظیمش نکردند از غرور | بود این حرکت ز عقل و هوش دور
نی سجود و نی خضوع و نی خشوع | نی یکی گشتش ز مدهوشی رجوع
بد دعا کرد او ز بس قهر و غضب | چون شجر باشید بی هش بی ادب
آن زمان شد نشئهٔ مستی فرو | هر دو گفتند از رشی نیک خو
آخرش تا کی بمانیم این چنین | پا به گل از قهر تو اندر زمین

گفت هر دو راکه در گوکل روید | بر درِ راجه شجرها بر شوید

چونکه در دواپر شود اوتار کشن | آن زمان از برکت دیدارِ کشن

زین عذابِ سخت خواهد شد نجات | این ظهورِ آن بشد ای نیک ذات

رفتن سری کشن بخانهٔ گوپیان بتفنن و شرارت ساختن

کشن اندر خانه هائے گوپیان | خفیه میرفتی بهر وقت و زمان

دوغ و شیر و ماست غارت ساختی | صورتِ شعله شرارت ساختی

میخورانیدی دگر اطفال را | دزد وسان بے صرفه بردی مال را

زبده مالیدی بروئے گوال بال | گوپیان را ساختی آشفته حال

هرچه پس ماندی بخاکش ریختی | این چنین صدها فساد انگیختی

پیشِ جسمت گوپیان نالان شدند | هر سحر انصاف ازو خواهان شدند

لیک جسمت را نه این باور شدی | کشن در تقریرها سربر شدی

طرزِ طراری او تیره تر بود | نامِ او زین وجه ماکهن چور بود

گوپی چون یک زمانی مست خواب | در اطاقش رفته آن عالیجناب

بر شکسته ظرفِ دوغ و شیر را | بر نشان از چوب چیغ زد تیر را

جعد او را بسته بر پای پلنگ	زد به نقد زیدهٔ بی اندیشه چنگ
او بشد بیدار و صد غوغا نمود	حشر از شور و فغان بر پا نمود
جمع گردیدند چون همسایگان	وا بشد از پایه آن دم جعد آن
از غضب سی کشن را بازو گرفت	دزد خود را یافت در قابو گرفت
پیش جسدها رفت و گفت این کشن کیست	داد در ده حاجت تصدیق چیست
گفت جسمت کشن من در خانه هست	بیحیا گردیدهٔ بیهوش و مست
بر کنیا از چه بهتان میکنی	از چه گستاخی فراوان میکنی
آنکه را چون دزد پیش آورده	خوب بنگر شوهر خویش آورده
از چه روی شوهر خود را ابدید	منفعل گردید و حیران شد فرید
کرد طفلی چنین اعجازها	ساخت از قدرت نمای نازها

دعوت دادن جسودا بهنی را و ارکان و ضایع کردن سریکشن

رسوئی آن و غذه خوردن بعد هدایت قرار ساختن آن را کشن جسودا

یک زبان جسمت بر او اعتقاد	بهر خوان نیک را دعوت بداد

یافت جنبش خوردنی آن برهمن
ساخت تخیت و نیز بدست خویشتن

پیش خوردن یاد حق زائین نمود
بند پلک چشم ظاهر بین نمود

جنبش دستش چو از دستور شد
کشن را حس طلب منظور شد

رفت و خورد آن خورش را با تمام
چشم واکرد او پی نوش طعام

بانگ زد هی هی جیسو ما چون گشتم
خود بگو بس خورده این چون خورم

باز حصت داد او انجنس طعام
باز کرد او تخیت و نیز از اهتمام

باز کرده چون برهمن چشم بند
گشته سوهن مثل سابق کاربند

شد چو زین سان تخیت او ضایع سه بار
در غضب آمد جیسوست بی شمار

گفت سوهن را که چون کردی چنین
او جوابش داد مجبورم ازین

چون طلب میبازد او من میخورم
ورنه کی حق برهمن می خورم

آن زمان آن برهمن آگاه شد
با هزاران عذر رحمت خواه شد

جمله آن پس خوردهٔ سوهن بخورد
خویش را از بندگان او شمرد

گفت رحمت را که کشنت بس هست
نور ربانی ست این کی کشن هست

فرخا تقدیرت ای روشن روان
کاین چنین فرزند دادی در جهان

ارادہ نمودن راجہ نند بجانب بندرابن از خوف راچھسان و اقامت پذیری در آنجا بہ حفظ و امان

نند راجہ ہمچو خور در یک سحر / جلوہ فرما شد بہ تخت از بخت و فر

جمع گشتہ جملہ قوم گوپ نند / نیز ارکان و مشیر ہوشمند

راجہ گفتہ من ز گوکل سیر و م / سوی بندرابن چو عنقا می پرم

نیست این جا جز فساد و شر حصول / خاطرم ہموارہ ماند ملول

ہست اینجا خوف و بیم راچھسان / خار گشتہ ہر گل من زین خسان

گشتہ از روزی کہ پیدا کشن من / نیست غیر از فتنہ رنج و محن

ہمگنان زین مصلحت راضی شدند / زانکہ از جان تابع فرمان بدند

جملہ جادو را بد از جادو گمان / بیگمان گشتند از دل شادمان

خوش بروز و ساعت نیک و سعید / راجہ رخت خود بہ بندرابن کشید

قصر و ایوان جا بجا بنیاد گشت / آن بیابان عظیم آباد گشت

راجہ از روزی کہ گوکل را ہشت / گشتہ بندرابن بہ سرسبزی بہشت

در نظر آن راغ رشک باغ شد — باغ گوکل در نظر ها راغ شد

بهر گاوان هم چراگه بود خوب — در بیابان سبزه و گه بود خوب

بی خلل بی رنج بیخوف و خطر — هر کسی آسوده میکردی بسر

کشن هم خوشحال و فارغبال گشت — سیر دی همراه گوال بال گشت

هم سری بلرام را آرام شد — هر که و مه را حصول کام شد

نند راجه شاد در آنند ماند — هم جسودها خرم و خورسند ماند

ملاقات سری رادهاجی با سری کشن از سنکهه ساگر

ذات حق خود عاشق و معشوق بود — کشن خود شد شد برادها خود نمود

ظاهر از وی به اطراف چمن — دید نو بر روی آن خورشید تن

از دل و جان محو انوارش بشد — شایق و مشتاق دیدارش بشد

او هم از دل کشن را شد جان نثار — هر سحر آمدی بهر چه پیار

بود هم سن لهو بازی ساختی — از نزاکت عشوه سازی ساختی

کرد با او کشن بی حد اختلاط — در مکانش برد با صد ارتباط

دید جسمت چون حسین آن دخت را — از کرم بر زانو خود داد جا

از آب دانش بپرسیده نشان — نام گفت او از لب شکر فشان

شانه در گیسوی پیچانش کشید — سرمه اندر چشم فتانش کشید

از غدارش سرخروئے غازه یافت — عارض گلگونش آب تازه یافت

قشقه بر پیشانی روشن نهاد — در لباس شاهیش پیرایه داد

گشته سرتاپای او آراسته — گفت با آن دودهٔ نوخاسته

تو بعالم راز تو پیوند باد — گشن من دایم ز تو خرسند باد

مادرت را مهر و مه شوهر شده است — روشن اختر زان چو تو دختر شده است

خنده زن رسم تقشن کرد ادا — شد سزا او را انچه گفت آن ناسزا

الغرض در دامنش مصری دوپان — بست و رخصت ساخت او را از مکان

مادر او را که بوده گیرستی — دیده دختر را و از خوشش سیرتی

شاد در دل گشت لیکن ظاهرا — گفت ای جان از مکان رفتی چرا

این چنین پیرایه ات برگو که داد — از همه احوال جسمت گفت شاد

گفت بار دیگر از ایوان مرد — مشترک ررز مرهٔ غیران مشو

عیب های گشن را هم بر شمرد — تا جسمت نیز از بد بستی به برد

گفت با برکیان گر خواهد خدا — بس سزا او رست عقد این هر دو را

بستن کشن و لچهمی راد ها بشد | عشق دیرینه ز نو پیدا بشد
حاجت مشاطه و شادی کجاست | احتیاج شوج و امادی کجاست
باز راد ها شیر دوشی حیله ساخت | بهر دوهن جانب گوساله[ك] تاخت
گفته با گفتشام چون شیر و شکر | گشته با هم شفق شام و سحر
خوش سهم مانند چون برق سحاب | شام گه راد ها برفت از اضطراب
نه هر یار عشق بیهوشش نمود | ساکت و حیران و خاموشش نمود
مشتهر شد مار راد ها را گزید | گیرتے گشت از حیالش ناامید
آمدند افسون گران از چار سو | هر یکے از جان و دل شد چاره جو
واقف اسرار بد للتا سکهی | گیرتے را داد فوراً آگهی
کشن را افسون این مار است یاد | غیر او حاصل نگردد این مراد
گیرتے پیش جسودها برود ید | ساخت اظهار تملق ها مزید
کشن فوراً زد قدم با گیرتے | پیش راد ها شد بجا دوستے
بر تنش مهر مار خود را در نهاد | لعل گوهر بار و را افسون کشاد
جان جسم زار راد ها در رسید | پس بهوش آمد جمال کشن دید
برکهبهان و گیرتے شادان شدند | قائل کشن از دل و از جان شدند

[ك] گوساله دربنجا لفظ ذو معنی ست که گوساله در هندی جای بستن ماده گاوان ست ودر فارسی بچهٔ گاو هر دو معنی صادق می آید ۱۲

بیانِ فرستادنِ کنس بتساسُر را

کنس را داوند ایما منجمان | گشته نند راین کنون نیک جهان
راجه نند آنرا بسی آباد ساخت | هر طرف قصر و مکان بنیاد ساخت
ماده گاوان صد هزار اندر چرا | میچرند از فضلِ بیچون و چرا
کشن هم همراه بازی میکند | با شبانان ترکتازی میکند
نی کسی را هست در دل از تو بیم | جمله بیخوف اند در صحرا مقیم
کنس بتساسرِ لعین را حکم داد | کو به نند راین رود بهر فساد
آن شقی خود صورتِ گوساله گشت | مشترک در ماده گاوان شد بدشت
کشن چون گوساله نو را بدید | پس بسش چون شیرِ غران در رسید
گشت واقف از فتورش زد بمشت | مهره ها گشته جدا آنرا به پشت
کند هم شاخِ سرِ او را بدست | رفته از جان این سزا هر بد هست
شد بکاسر دیوِ دیگر پر فشان | بر لبِ رودِ جمن گشته نهان
شکلِ بوتیمار گشت آن زشت رو | بود قابو جو کنارِ آبِ جو
کشن هم با ماده گاوان سحر | کرد بهرِ آب نوشانی گذر

از کمین آهسته تر آمد به پیش | پر گشاده تا فلک منقار خویش
بس بسرعت سر کشیده در گلو | در شکم چون طعمه خوش کرد فرو
کشن اندر بطن او آتش فروخت | در درون جان و دل اورا بسوخت
چون ازان نار غضب نا ورد تاب | کرد بیرون کشن را از اضطراب
بعد تسکین خود است بازش در خورد | باز نامد از قساوت در جسد
کشن منقارش گرفت و بر درید | طائر روح قلیج او پرید
کار بکاسر بکاسر شد تمام | معجزات کشن شد مشهور عام
این خبر چون کنس را شد در گوش | از غم و رنج و الم در باخت هوش
یک اگهاسر بد بکاسر را اخی | آمد از حکمش به بندرابن شقی
از غم و هم دایما میکرد آه | گشته شکل مار و حایل شد براه
از زمین تا چرخ وا کرده دهان | گوال و گاوان را نموده نوش جان
کشن چون خود در رهِ حلقش نرفت | غلظتش را دم او بر گرفت
دم خفا گردید و بی دم گشت او | کشن بیرون آمد اول از گلو
گوال و گاوان پس سلامت آمدند | بیرون از غار ملامت آمدند
چون اگهاسر نیز گشته تار و مار | گشت ازین اعجاز حیران روزگار

را چهسان را گشتند منتشر غریب | دیوها را گرد عاجز دان عجیب

امتحان گرفتن برهما از سری کرشن

یک زمان سی کرشن در صحرا و دشت | با هزاران گاو میفرمود گشت

از شبانان نیز هم سن طفلها | کرده گاوان را بهر جانب رها

جوق جوق انبوه انبوه از خوشی | در چراگه گاو بر کوه از خوشی

نغمه سنجی می نمودندی عجیب | لهو و بازیها فزودندی عجیب

کرشن جی هم نی نوازی مینمود | مستی افزا نغمه سازی مینمود

برهمه دیوان خالق خلق جهان | خواست از سی کرشن گیرد امتحان

کاین بشر زینگونه قوت از که یافت | زور بازوی فتوت از که یافت

زین خیال خام افسونی نمود | آن همه طفلان و گاوان را ربود

در پس کوهی به اخفا در نهاد | آب و خور هم در خور یکساله داد

کرشن جی اول پی تشویش کرد | فکر گوال و گاو بیش از بیش کرد

کز چراگه گر روم من وقت شام | مالکان طفل و گاوان لاکلام

چون به پرسند هم چگویم در جواب | واقعه این گشته حادث ناصواب

آن همه عیاری برهما شناخت
از کرامت بازی نیرنگ باخت

باز عزم قدرت او شد نمود
معجز غیبش بیامد در شهود

خلق کرده از سر نو هو به هو
گاو و طفلان را برنگ و عمر و رو

باز آن سامان عشرت ساز کرد
بر رخ خود باب شادی باز کرد

مدت یکسال چون کامل گذشت
گشت برهما را بر آن گه باز گشت

قیدیان خویش را محبوس دید
پس بسوی شهر بندرابن رسید

وان همه را یافت سالم بالتمام
هر یکی را دیگری قائم مقام

نی کسی واقف ز قید قیدیان
نی کسی آگه ز افسون نهان

منفعل شد در پشیمانی فتاد
هوش او گم شد بحیرانی فتاد

فرق در رنگ و شباهت هیچ نیست
ظاهر از تغییر حالت هیچ نیست

هر یکی بر حال خود شاد و بحال
نیست بر روی کسی گرد ملال

برهما دید آن آفرینش آفرین
شد خجل در ساخت صدها آفرین

شد یقینش کشن جی اوتار هست
مظهر قدرت دادار هست

عذر خواهی کرد و عفو جرم خواست
گفت مختاری گمان من خطاست

طفل و گاوان ساخت حاضر پیش کشن
بالیقین پنداشت او را ذات کشن

رفتن سری کشن به تال بن و کشته شدن دهنک راچهس

شام سندر یکزمان وقت سحر — حسب عادت کرد در صحرا گذر

هم سنان و همدمان بلرام هم — گشته مثل لاله و سوسن بهم

هر یکی کرده ثنای تال بن — کان بیابان هست خوشتر از چمن

چشمه سار و جویبار و سبزه زار — چارسویش هست خرم پر بهار

هست در هر گوشه باغ دلگشا — غنچه او هست دل تنگی کجا

سبزهٔ بیگانهٔ او بهر خویش — کی کسی را شد ز خارش پای ریش

جمله اشجارش مثمر بار دار — جاگزین در سایه اش دائم بهار

همگنان کردند عزم سیر او — هر یکی شد اندران گلشن چو بو

از شجرها بار و بر کردند توش — میوه های تازه تر کردند نوش

گاه در صحرا چو صرصر تاختند — گه بمیدان گوی و چوگان باختند

شاد و خرم هر کسی در جویبار — آب بازی می نمودی بر کنار

نغمه ها برنگ بلبل میزدند | قهقهه مانند قلقل میزدند

داشتی آنجا دهنک راچهس مقام | اندران بیشه نمودی انتظام

شیر پیش پیشش روباه بود | بر وحوشان حکمرانی می نمود

گر رسیدی اندران صحرا بشر | میشمودی صد هزاران شور و شر

او ازین هنگامه چون بیدار شد | پر غضب شد عازم پیکار شد

پیش بلرام از خری بر زد قدم | او فرستادش بهمراه عدم

پای او بگرفت و در زد بر زمین | گشته بیدم دم نزد دیگر لعین

چون بمرد او وحشیان جنس او | پیش گشتند از شرارت در بدو

جمله راسی کشن در یک حمله گشت | گردن پا و سر و پهلو و پشت

ریش گشته آن همه از جان شدند | گوال و طفلان جمیعا شادان شدند

باز در صحرا تماشا ساختند | ساز خورسندی مهیا ساختند

شام سندر در تفرج تا بشام | ماند و واپس گشته خرم شادکام

رفتن سری کشن بر دریای جمن و اخراج مار کالی ازان

مار خانه میدید افسون عجیب / می نویسد شرح احوال غریب

یک سحر آن مار گنج گشت دراز / در بیابان رفته با سامان ساز

نوجوانان همسنان هم دوستان / همرکاب او چو گل در بوستان

گاه میکردید مصنوعی ستیز / گاه میکردند با هم جست و خیز

پست گشتند از ستمها فزون / هر یکی از تشنه کامی شد زبون

قرب جمنا رفته کردند آب نوش / بعض از جان رفت بعض از عقل و هوش

بی حس و بیتاب شد حیران کسی / پس ازین زهراب شد بیجان کسی

جرعه آب آنکه زین جو بار خورد / یا بشد بیهوش یا از جان بمرد

آن کمار نند چون اینحال دید / بر سر بالین بیماران رسید

نام هر یک یاد کرده بانگ زد / هر یکی برخاست ز اعجاز صمد

از سر نوجان دیگر یافتند / وجه این احوال چون دریافتند

شد هویدا این که اندر رود بار / هست ماری آنکه دارد سر هزار

نام او مشهور عالم کالی است / پس به ماران رتبه او عالی ست

کشن بالا رفته بر نخل قدم / آن شجر گشته مشرف زان قدم

پس ازان جا جست کرده بر چمن / غرق شد چون در به دریای عدن

بر سر آن مار زهر آگین رسید ‏ در ته دریا به فرط کین رسید

از پی دستمار سر گرده سرود ‏ زوجه آن مار آمد در نمود

گفت اینجا چون رسیدی ای بشر ‏ باز پس رو تا بپا گردد شرر

گر امان جان تو میخواهی ازین ‏ پس کناره گیر و پندم برگزین

گفت موهن من نه ترسم زینهار ‏ یاد می دارم بسی افسون مار

اندرین تقریر مار آگاه شد ‏ پر غضب از غصه جانکاه شد

گرد موهن حلقه در زد پیچ پیچ ‏ آوزد ور آو نه پروا کرد هیچ

مار تار و مار شد از جنگ کشن ‏ از دم او تیره گشته رنگ کشن

کشن در جه بار در کشتی مار ‏ شور و غوغا خاست آن جا بر کنار

های در دریا کنهیا غرق شد ‏ های جان نند بابا غرق شد

صورت سیلاب سر گشته دوان ‏ شد هجوم منع و مور و انس و جان

هر یکی در بحر غم غرقاب شد ‏ زهرهٔ هر یک ز ماتم آب شد

مضطرب گشته جسود ها همچو موج ‏ الغرض آورد کشن آن مار اوج

مار را بگرفت و سر بالا کشید ‏ شادمان گشته هر که روی کشن دید

بر سر آن مار رقص آغاز کرد ‏ باز از نی نغمه تر ساز کرد

عالمی مدهوش شد زان راگ و رنگ — هر کس از مه تا بماهی گشته دنگ

زوج مار آمد ز بهر التجا — گفت ای دریای افضال و عطا

رحم کن بر جان این مار نزار — یافت از قسمت قدوست بد و بار

نقش پایت بر سرش افسر ست — از سر گردون سرش برتر شد ست

کشن عرض او پذیرا ساخته — پایهٔ او را بچرخ افراخته

حکم دادش تا رود در بحر شور — بر خلاف آن مار شد رام امور

زهر او در حق او تریاک شد — نیز از خوف گرڑ بیباک شد

شد ز لطف آن خداوند زمن — صاف و شیرین آب جوبار چمن

بیان مار کالی و حال مفصل آن

چون پریچهت گوش کرد این ماجرا — گفت از سکهدیو این مار از کجا

در چمن آمد نهان شد از چه رو — حال او از من مفصل باز گو

گفت سکهدیوش که راجه هوشیار — بشنو اکنون قصهٔ تولید مار

بود کشپ راجه وقت کن فکان — چار زوجه داشتی او در مکان

مهوشش زهره جبین و مه عذار — روشن اختر خوش بدندان هر چهار

داشت آن کدرو بنتا بود نام — هر یکی از قرب راجه شاد کام

ز اولین شد قوم دیوان در وجود — راجپس از بطن دوم گشته نمود

سومی کدرو تا سه بار زاد — چار بین بنتا فقط دو بیضه داد

زان دو بیضه شد دو طایر پیشان — صورت طاؤس با تاب و توان

اولین شد مرکب بشنو به شان — دومی خورشید را شد سبلبان

آن گرڑ شد نامور از قبر رام — وین دگر گشته ارن مشهور عام

راجه را بنتا بسی منظور بود — زانکه در حسن و ادا چون حور بود

زین سبب کدرو ازو کد داشتی — زان نکو خود دل بسی بد داشتی

جلوه فرمائی چو شد در یک مقام — هر دو گشتند اتفاقاً هم کلام

گفت آن کدرو ز بنتا کن نگاه — اسپ خورشید ست ابیض یا سیاه

گفت بنتا من سحر دیدم سفید — کدرو بس هم شد چو این پاسخ شنید

گفت من دیدم سیه لب اسپ خور — حجت باطل مکن جانم مخور

الغرض چون بحث و کد بسیار شد — درمیان این شرط با اقرار شد

هر کرا زین بس سخن گردد دروغ — هر کرا باشد کلامش بی فروغ

دیگری را او پرستاری کند — بار دیگر تا نه طراری کند

جملہ یاران سوے بالا تاختند — اسپ را چسپیدہ تیرہ ساختند

اسپ انقراتی خورشب رنگ شد — شکلِ آئینہ بزیرِ زنگ شد

پاسِ باد کردہ کردند این فتور — در غبارِ زر در پوشیدند نور

شد چو این شہ دیر تا حق درمیان — گشتہ بنتا منفعل در امتحان

در سپتارسی بشد ناچار قید — حق او باطل بگشت از مکر و کید

چون گزڑ آمد ز صحرا در مکان — دید بادر را بزندان تفتہ جان

یافت از کدرو چو جور داشت ظلم — عقلِ او زین رنج و محنت گشتہ گم

گفت کدرو را رہا کن مادرم — در عوض خود را بزندان میبرم

او بگفتا رو بیار آبِ حیات — مادرت را میدہم فورا نجات

پس گزڑ آبِ بقا در یک سبو — از یم آورد و بنہادہ برو

خورد کدرو خواست یاران را دہد — جملہ قومِ خویش و یاران را دہد

دیو از گردون بلاست ساختند — شع کردہ تفرقہ انداختند

گر خورند آبِ حیات این مارہا — چون شویم از زہر آفت مارہا

پس گزڑ آن آب را بپیچ برد — از شر اندیشید دیوان را سپرد

مارہا خوردند باہم پیچ و تاب — با گزڑ کردند در جنگ انتصاب

گشته اکثر یارها بی درنگ | بی سنان و تیر از ستقار و جنگ

زهر یاران را نمانده هیچ اثر | صلح شد آخر باین وعده که گر

هر سحر یک بار هر نوبت تو | گر نه آید رزم کن ای تند خو

الغرض هر روز یک بار سپاه | پیش کش میگشت با حال تباه

بعد چندی نوبت کالی رسید | او ز نخوت کرد عذر نا سفید

گرسنه گشته گرڑ پرواز کرد | بال رزم و جنگجوئی باز کرد

گشته در هر روز دو خورد عظیم | رو سیه کالی بشد آخر سقیم

چند فرار او نشد بر راه دگر | رفت نالان نعره زن پیش سپهر

دریافت بود آن قطعه زمین | بر کنار ساحل رود جمن

اندران جوبار در دادش پناه | با زن و اطفال ماند آن روسیاه

چون گرڑ درخواست آن ناخوش کرد | آن صفی پاک را ناراض کرد

او بگفت از بد دعائیم کن حذر | در بنا هم آمدست او در گذر

در بیان آمدن پرلنب راجهس از جانب کنس و کشته شدن او

یک سحر گوپال با اطفال گوال
با هزاران کودکان خورد سال

با سری بلدیو والا نسب
با رفیقان گرامی مرتب

عازم گلگشت بندرابن شد
آن بیابان غیرت گلشن شد

آمده پرلنب راچهس بدخصال
مثل کودک نیک رو نیکو جمال

هم شریک بازی طفلان شد
حسب حکم کنس خصم جان شد

کودکان بر پشت یکدیگر سوار
میشدندی چون سوار و راهوار

هر یکی خوش ترک بازی می نمود
هر یکی زین طرز بازی می نمود

ناگهان بلدیو بر پشتش نشست
آن لعین فوراً به گردون کرده جست

خواست آزارش رساند بس عظیم
گشته بلدیو از کرامت پر جسیم

تا دمش بس تاب بار بار گیر
بر زمین افتاد چون گردید زیر

استخوانش خورد شد از جان بشد
گرد سان پامال آن طفلان بشد

شور شد پرلنب را بلدیو گشت
این چنین بار دیورا کی ره گشت

باعث خوشنودی سایر شد
ره گرای خانه هر سایر شد

اندران دشت آتشی روشن گشت (یعنی تمام آتش)
روشنی چون وادی ایمن گشت (یعنی سیر کننده ۱۲)

هر شجر پر شعله شد چون نخل طور
بر زمین نار سقر را شد ظهور

هر کسی بیتاب شد زین واردات　　شد پدید از چار سو راهِ نجات

هر یکی را زین تفکر دل بسوخت　　هر طرف شد چون شعلهٔ آتش برفروخت

کودکان را جان به سوز و غم فتاد　　هر یکی فریاد کرد و داد و داد

همگنان را نورِ عینِ راجه شد　　گفت هر دو چشمِ خود سازند بند

باز بعد از ساعتی خوش واکنند　　در مکانِ خویش‌ها داخل شوید

جملگی را این چنین تفهیم کرد　　نار را چون باغِ ابراهیم کرد

زین عمل در مسکنِ خود آمدند　　از تعجب مردمان حیران شدند

بیانِ گوردهن لیلا

در همه گوکل زِ مدت رسم بود　　اندر آن هر کس پرستش می‌نمود

در مهِ کاتک بروزِ پاڑوا　　از تکلف می‌شدی این رسم ادا

تا زِ فیضش رحمتِ باران شود　　غله هم از برکتش ارزان شود

در مکانِ نند شد سامانِ آن　　حسبِ دستورِ قدیم از قُرُوشان

قصر و ایوان و محل آراستند　　جمله سازِ خوردنی پیراستند

چلغوزه بادام پسته چار مغز　　با سوا زین چار هم بسیار نغز

قند مصری و شکر انبارہا — میوہ ہا ہم خشک و ہم تر بارہا (یعنی پستہ)

شیر و دوغ ماست بالائی کرہ (مسکہ ۱۲) — جملہ از گاوان مہیا نیز تیرہ

پشتۂ حلوا تبہ خشکہ چپلاو (قسمیست شیرینی) — ہم مزعفر چپٹہ تر از دہن گاو

کنجد کاکی و بوزبغنہ یات (در ہندی ایوتری پیکو نید ۱۲) — قبتہ ہاے بس تنک پر از نبات (در ہندی گھو جیا گو نید ۱۲)

ہم شکر پارہ نہ لیبی بے شمار — جان فزا (نام حلوا ۱۲) قرساق (نام حلوا ۱۲) روح افزا سزار (از قسم شیرینی)

لبہ کردہ با قلا ماش و نخود (یعنی بی پوست مغشر ۱۲) — با نمک بریان شدہ ز اقسام تبد

چلپک و چپاتی و نان فطیر (یعنی چپڑی ۱۲) (نان بی روغن یعنی سہ لکہ ۱۲) — آش بغرا فیرنی ز انواع شیر (یعنی جگولی ۱۲)

ہم چغندر با میاترب و خیار — ہم کدو و ہم گزر ہر گونہ بار

تیز بادنجان کلم (شلغمی) (کرم کلہ) کردو دراز — خوش مزہ نمکین گوارے کام آز

ساگ شبت (یعنی سویا ۱۲) و اسفناج و شنبلید (یعنی میتھی ۱۲) — نیز قلقاش (یعنی اروی ۱۲) و حماض (چوکہ ۱۲) افزون مزید

ترش تر خوش بامزہ کلیچہ ہاست (یعنی کچوری ۱۲) — آنکہ مرغوب دل ما و شماست

رنگ شمش (قسمیست از حلوا ۱۲) رنگا بہ رنگ تازہ بود — قسم ہر ماکول بے اندازہ بود

دستہ دستہ یاسمین و یاسمن — باغبان آوردہ از باغ و چمن

گیرہ گیرہ از حمایل ہاے گل (یعنی در ہندی جیتی ۱۲) — بود گل گل ہر کہ وہ جسند و گل

نافہ نافہ مشک و عنبر زعفران — طبلہ طبلہ صندل و کافور و بان

زرد چوبه کوکو و طلق و گلال ‏ ‏ هم عبیر اشیای عطر آگین کمال

نارجیل خام و پان و گرد چوب ‏ ‏ هم قرنفل هم هیل هم خورچوب

بهر رنگ و بو فراهم ساختند ‏ ‏ در طبق هاے طلا انداختند

دید مومن این همه سامان عید ‏ ‏ گفت هست از عقل و دانائی بعید

اندر کو باشد بغیر از کردگار ‏ ‏ چیست او را بهر پارسش اختیار

از چه او را این خوشامد می کنند ‏ ‏ نیک گر بینند چون بد می کنند

این خوشی را بس بگفت من کنید ‏ ‏ جمله سامان نذر گووردهن کنید

اهل حجت قایل و راضی شدند ‏ ‏ همگنان بالآخره راضی شدند

رفت هر کس سوے گووردهن شریف ‏ ‏ مرد و زن طفل و توانا و ضعیف

یک تماشا بر سر آن کوه شد ‏ ‏ چار سوی او عجب انبوه شد

بر فراز قله اش هم شکل کرشن ‏ ‏ جلوه فرما بود ذات پاک کرشن

نذر چیدها و تمامی شیخ و شاب ‏ ‏ گشته از دیدار او فیضیاب

ساز و سامان پرستش پیش شد ‏ ‏ نذر را خورسندی بیش از بیش شد

نذر هر کس یافت ایجاب و قبول ‏ ‏ کامیابی هر کسی را شد حصول

شاد و خرم هر شریف و هر وضیع ‏ ‏ کور بینا گشت و کر گشته سمیع

هر مرض را گشته لطفِ او دوا | هر یکی را گشته حاصل مدعا
رنج و دردِ خلقِ عالم دور شد | مستمندان را دعا منظور شد
اندرین زین توهینِ بعید شد خفا | گفت ترکِ نذرِ من گشته چرا
ای غمام و ابر و باران و سحاب | بحر را سازید اکنون غرقِ آب
بر کنید انسان بپا طوفانِ قهر | تا نماند نام شهرے نام شهر
بسکه بارانِ غضب را شد وفور | تر نشد سر خشک و خالی شد بحور
رعد وار از غم همه نالان شدند | ابرسان از رنج و هم گریان شدند
شد بابا را ملامت ساختند | (یعنی غم) اتهام ترکِ عادت ساختند
عالمی گفته که کشنِ تو کجاست | آنکه غارتسازِ جان و مالِ ماست
کشن گفتا جمله همراهم شوید | دادخواهان پیشِ گوورد هن روید
ادکنند رِ ما همه کرده قبول | می شود از وی همه آسایش حصول
جمله بر گفتِ کنهیا تن زدند | دست بر دامانِ گوورد هن زدند
گاه وشن آن کوه را برداشتند | جنبشش داده ز جا برداشتند
کشن بر زد دامنِ خود بر کمر | مستعد شد بی تحاشا بے خطر
ار آن کوه را بر سر کشید | بارِ او را بر سرِ خنصر کشید

رامیاران یار او بودند چون (یعنی چوبها ۱۲) | چار سو چوب شبانی را ستون
ساخته او دل اعانت ساختند | وه چه اعجاز و کرامت ساختند
همگنان را زیر سقفش جا بشد | آسمان دیگرے پیدا بشد
بر سر خلق جهان شد سایبان | گشته زیر ظل او حفظ و امان
مانده زین سان در بارش هفت روز | هم سو در شش جگر شد آتش فروز
کوه را چون تابه بر آتش فروخت | انچه از باران بشد نازل بسوخت
ابر دریا بار را بار دگر | زین فزون باری نشد حاصل گهر
منفعل گشته ز خجلت تر شدند | باز پس گشتند عاجز تر شدند
غوطه اندر بحر خشم خورده غمام | باز گردیدند بے نیل مرام
اندرے هم شد غرق آب انفعال | با هزاران چشم شد نگران حال
بس یقین پنداشت او تا رست کشتن | صاحب اعجاز و اسرار است کشتن
مصدر انوار ربانی ست این | مظهر اجلال سبحانی ست این
سیل آسا بارسے کرد و دوید | در شفر گاه قدم بوسی رسید
همچون زبان موج شد مدحت سرا | خواسته از عاجزی عفو خطا
کشتن بحر رحمت و افضال بود | عفو تقصیر و قصور او نمود

با هزار اکرام و ادبش اختصاص | ساختش مشکور از الطاف خاص
بر زمین آن کوه از خنده نهاد | سوی بیج آمد بصد تفریح شاد
شهریان در شهر هم داخل شدند | بس ز گشت و قدرتش قائل شدند

غرق شدن راجه نند در دریای جمن و آوردن کشن آنرا

گفت سکهدیو از پچهیت کای ملک | در همان ماه سعید کاتک
بود در روز یکروزه ایکادشی | نند بابا بر جمن رفت از خوشی
تا که اندران دریای پاک اشنان کند | جسم را روشن برنگ جان کند
یک سه گهری بود بر جمنا تعین | کان ز حکم ورن بد اندر کمین
نند چون هنگام اشنان غوطه خورد | آن شه دریا اورا ته دریا ببرد
وان شه دریا گرفتش همچو بند | کرد بهر امتحانش جای بند
شور برپا بر جمن شد بی شمار | گشته جسم مانند بیدی بی قرار
هر کسی نالان که راجا غرق شد | فخر گوکل نند بابا غرق شد
اندران جستجو کردند بیش | آشنایان اقربایان گوال و خویش
شد نه ز آن در الاگهر پیدا نشان | مثل در اندر صدف گشته نهان

این خبر چون کشن در صحرا شنید ❊ چون هوا بر ساحل جمنا دوید

جست کرد و در جمن باغوش زد (یعنی غوطه خورد) ❊ جوش قدرت ساخت راه هوش زد

بر مکان ورن شد رونق فزا ❊ او چو دید آن جلوهٔ نور خدا

با عزیزان شد شرف یاب قدم ❊ از همه خواهی بزد بسیار دم

گفت بخت من که تحت خاک بود ❊ دیده مشتاق قدوم پاک بود

بس شفق شد شهر دریا عشام ❊ شد حصول آرزوی دل تمام

کیست جز تو حاکم بالا و پست ❊ از تو مستانی نماید آنکه هست

الغرض با نند مهن شادمان ❊ آمده در برج بی شان و گمان

اهل گوکل جمله در حیرت شدند ❊ قائل آن عظمت و قدرت شدند

جمله در گفتند بیشک خالقی ❊ منکر تو در جهان باشد شقی

لیک میخواهیم ما سیر جنان ❊ در کنیم از چشم سر با همکنان

کشن فورا برد در صحن بهشت ❊ ساعتی آنجا همه را در بهشت

سیر جنت جمله را حاصل بگشت ❊ انتهای قدرت کامل بگشت

باز گردیدند در جسم بشر ❊ باز غفلت شد همه را سر بسر

کشن را مانند خود پنداشتند ❊ مثل خود یک نوجوان انگاشتند

مصدرِ گستاخی و بازی شدند — مشتغل در شغلِ خودسازی شدند

چیرہرن لیلا

یک سحر گہہ مہوشانِ شہرِ برج — نوعروسانِ جوانِ شہرِ برج

با ہزاران عشوہ و ناز و ادا — چون ثریا جوق خود بستہ جدا

بر کنارِ جوئے رشکِ کہکشان — زہرہ آسا از خوشی دستک زنان

آمدہ یک جا نہادہ رختِ تن — ق — بی غمِ نامحرمانِ محرم فگن

گشتہ ناشامہ ز سر بگذاشتند (یعنی چادر سر را) — پردۂ آزرم را بر داشتند

غوطہ زن گشتند در رودِ جمن — از قدم تا فرق عریان جملہ تن

جا گزیدہ زیرِ شادروانِ آب — سر فقط اندر نظرہا چون حباب

موہن از شوخیِ اینہا شد خبیر — داشتی عشق و تعشق در ضمیر

رخت و ہر ملبوس آنہا در ربود — خوش باین خوبی سزایِ شان نمود

دل نہادہ بر گریز و زود دم — گشتہ پنہان بر سرِ نخلِ قدم

رخت رنگا رنگ بر رنگِ دگر — در ہجومِ برگ چون گل در نظر

گشتہ آویزان بہار افزا بسے — لیک زین چستی نشد آگہ کسی

چون زنان بالا شدند از سطح آب / شور برپا ساختند از اضطراب
رخت ما غارت شد اکنون چون کنیم / خویش را زین آب بیرون چون کنیم
چون نظر کردند بر سوی درخت / طعنه زن شد گفت هر یک سست و سخت
کاهی کنهیا رخت ما چون برده / بسکه دزدی ما به قند دسے خورده
عادت طراری تو کم نشد / شیوهٔ عیاری تو کم نشد
تا کجا عریانی ما را پسند / بیناسے این تمسخر تا بچند
میکنی بدنام ما را بی گناه / چون رخ خود روی ما منما سیاه
ستر ما در ده که ستاری سزد / تارک شر شو که غفاری سزد
شیام سندر گفت زیر این درخت / برهنه آئید تا بخشیم رخت
تا که ممکن بد لجاجت ساختند / با هزار آئین سماجت ساختند
آخرش ناچار با حال تباه / ق / دست چپ را داشته بر شرمگاه
سوی موهن راست کرده دست راست / هر یکی پوشاک خود را باز خواست
آن زنان موهن لبوسی کس نهید / داد آن پوشاک و خرم شد مرید
شاد و خندان گشته داخل در مکان / هم زنان رفتند با هم شادمان
چون پریچیت این حکایت بر شنید / گفت ای سکهدیو حیرانم مزید

کان کان هادیِ خاص و عام بود | بر خلاف بید بازی چون نبود
(نام گشن)
دید چون عریان زنانِ غیر را | ننگ باشد محرمانِ غیر را
دیدن و آزار دادن خوش نبود | داغِ غم بر دل نهادن خوش نبود
گفت سکهدیو این که ای والانها | گر ترا بر شاستر هست اعتماد
دان چو زن در آب عریان تن شود | دوزخش در عاقبت مسکن شود
تا نه آید برهنه پیشِ کسی | بنید اندر حشر ایذا ها بسی
زین سبب سی کشن از راهِ صواب | داد آنها را رهائی زان عذاب

پنج ادھیائی در رہس لیلا و کیفیت مفصلِ آن

آنکه سر بودش نه پا اندر قدم | میکشد اکنون سراپایش قلم
آنکه ذاتش بود بیچون و چگون | حسنِ او اندر جوانی شد فزون
آنکه شد از وی ظهورِ قدرتان | سازم از فرقش سرِ سخن بیان
آن جبین کز وی فروزان عالمست | گر مثال از بدر هم سازم کمست
آنکه پیدا شد ازو نقص و کمال | ابروانش را چسان گویم هلال
دیده آن دیده که سر او را ندید | بیمثال و بےنظیر و بےندید

چشم خوشش را که نامش شد بصیر … کی نمایم از گل نرگس نظیر

گوش او را کان لقب دارد سمیع … چون بگویم خوش ورا است بدیع

کی سزد تشبیه از لیل و نهار … روی و موی پاک او را زینهار

آن دهن را تنگ سر گویم چسان … کاندران دیده جسود ها کن فکان

پیشش را فخر خود ستی سزاست … گر الف خوانم ز وحدت هم بجاست

آنکه بر دندان او بار زینت است … نسبتش گاهی لایق از در ثمین است

گردن او را دهم من چون نشان … زو شکسته گردن گردن کشان

ساعد و بازو توانا و قوی … خسته زو سهراب چون شست نوی

سینه اش گو مسکن گنجینه نو … مخزن دولت اگر خوانم سزد

آنکه از وی عالم بالا شده … قامتش از سرو دگر بالا شده

بوالعجب مشمر که بالای جهانست … شد قدم او را همه جای جهانست

آنکه باشد با جلال و با جمال … وصف او ناید بحصر قیل و قال

گر بیان هیچ را گشته نصیب … این چنین حسن و جمال دلفریب

از دل و جانش همه مفتون شدند … آن چو لیلی گشت این مجنون شدند

جمله زان اندازه دان حسن ادا … چون زنان مصر بر یوسف فدا

دیده ہا مشتاقِ دیدارش تمام
گوش ہا شائق بہ گفتارش تمام

والۂ آن شوخی و آن آن شدند
طالبِ او ہر زمان ہر آن شدند

میشدی بر گردِ او اکثر ہجوم
او چو مہ می بود زنہا چون نجوم

گشتہ ظاہر از تعلق ارتباط
گو کہ بود اندر حقیقت اختلاط

گشتہ بہرِ اعتقادِ شان دلیل
بر بلا معنئِ اللہ جمیل

ضمیمہ رہس لیلا

می تراشم از نیِ نرگس قلم
وصفِ صحرا و بہاران میکنم

گشتہ از فرط و فورِ جوشِ گل
خار را جا تنگ در آغوشِ گل

کثرتِ آن شان در نہالان بر فتاد
سرو در گلزار بر یک پا ستاد

آتشِ بے دودِ گل روشن شدہ
دامنِ صحرا ہمہ گلشن شدہ

چشمہ و انہار ہر جانب روان
تازہ تر گشتی از ان جان روان

می صبا گشتی ہوا خواہِ چمن
بند بند از جوشِ گل راہِ چمن

در خیابان بسکہ گل بر گل دمید
تنگ شد صحنِ چمن بو زان پرید

چون گلِ خورشید آن شب ماہتاب
روشنی افزا شدہ از نور و تاب

از ضیا آن شب جهان افروز بود ۔ شب مگو والله رشک روز بود

لاله رویان را بدل بد داغ گشن ۔ جمع گردیدند اندر باغ گشن

گوپیان گشته فراهم در حضور ۔ سبزهٔ بیگانه را کردند دور

گشن را تاج زری بر سر چو هور ۔ جامهٔ رنگین ببر ملبوز در

تو بتو از سینه تا پایان پا ۔ هر تهی بر رنگ دیگر خوشنما

هم کمربند مرصع بر کمر ۔ خوش به افسر جیغه و بر جیغه پر

از گل و ریحان حمائل در گلو ۔ بلبل آسا گوپیان بر گرد او

اسپراران کج اداے ایستاد ۔ خوش نوا مزمار را بر لب نهاد

تنبور سر کرده نے خشکی کشید ۔ چون صدا هر یک به آوازش دوید

نی خبر از خانه و نی شوهر خویش ۔ نی خیال از بچه‌هی موے خویش

طفل پستان نوش را بگذاشتند ۔ کارها بر طاق نسیان داشتند

گر همی خوردی طعام خوشگوار ۔ دست ناشسته دویدی بیقرار

آن یکی را چار قد شد زیر پا ۔ وان دگر افتان وخیزان بیردا

یعنی در هندی اوڑھنی گویند ۱۲

وان یکی خلخال را در گوش زد ۔ زیور گردن به پا بیهوش زد

الغرض بستانه از شوق سماع ۔ گوپیان گشتند باهم اجتماع

خویش را با گلشن وصل ساختند | دست در گردن حمایل ساختند

هم بغل شد از کنهیا گر یکی | وان دگر می برد حسرت بر یکی

چون چنین وصل حقیقی شد حصول | گلشن تنها ساخت خود را از شمول

خویش را بنمود گم در کنج ناز | مثل گوهر در صدف شد بی نیاز

غزل

آفت جانهاست سر انداز حسن | دلفریبی می نماید ناز حسن

هیچ مرغ جان ز چنگالش نرست | صید عالم میکند شهباز حسن

پی بپی تیر ملامت میزنند | بر دل عاشق قدر انداز حسن

سر ز تن ها جان ز قالب ها ربود | گشت بی تیغ و تبر سرباز حسن

حسن بهر چیست عشق از بهر کیست | بر کسی پیدا نشد این راز حسن

حور و غلمان و پری انسان بساخت | خلق از نیرنگ لعبت باز حسن

لازم و ملزوم چون گردیده است | ساز عشق از طینت ناساز حسن

کشتگان را زنده میسازد دگر | از نگاه مرحمت اعجاز حسن

باقی ساقی ازل روز نخست | ریخت راح عشق در کماز حسن

یعنی پیاله ۱۲

حسن را از عشق زیبا کرده اند | عشق را از حسن رسوا کرده اند

شمع را از نور روشن ساختند | در دل پروانه نار انداختند

همچو آتش روی گل افروختند | زان متاع صبر بلبل سوختند

ماه را کردند آنسان تابناک | زان بشد دامن کتان را چاک چاک

یک طرف مغروری انداز و ناز | یک طرف مجبوری عجز و نیاز

غزل

برترست از هر دو عالم شان عشق | نیست محکوم کسی سلطان عشق

گرد باد آسا نگیرد قرار | در فضای دهر سرگردان عشق

بی سروسامان بگو آه و بکا | اشک و درد و غم بسامان عشق

عاشقان را نیست کاری از بهار | داغ باشد لاله بستان عشق

چاره نبود که درد دل دواست | کی مسیحا میدهد درمان عشق

رنج و محنت را چه پروا میکند | جمله مشکل میشود آسان عشق

شمع آسا سوختن یا ساختن | بس همین شرط است در ایمان عشق

میکشد هر جا که میخواهد خوش ست | دست حسن و گوشه دامان عشق

زین غم و هم نیست باقی شکوه — در ازل از حسن شد پیمان عشق

گو بیابان را شد فراق گلشن شتاق — چاره جو در جستجویش ز افتراق

هر یکی آواره گشته شد بهر سو — نعره گو گو همی زد کو بکو

هر شجر در دشت کان گردید پیش — برگ او را گفت بی برگی خویش

یعنی بی سامانی ۱۲

گفت نرگس را سراپا دیده — گو اگر محبوب ما را دیده

گفت از سوسن که صد داری زبان — گر ازین ره رفت همین کن بیان

غنچه را پرسید دلتنگی چرا — یاسمن را گفت بی رنگی چرا

خوار اندر انتظار کیستید — اندرین گلشن بکار چیستید

عارضش پنداشت چون گل را بدید — شد سر کاکل چو سنبل را بدید

نغمه خوان بلبل چو شد نالان شنید — بر لب هر آب جو گریان شدند

آه بر لب بود و آتش در جگر — این چنین میگشت در صحرا گذر

آن یکی میساخت از غم وای وای — وان دگر میکرد بانگ های های

تضمین

گوشهٔ دامان یار از دست رفت — دست رفت از کار و کار از دست رفت

گاه از لطفش حکایت بر زبان — گاه در هجرش شکایت بر زبان

نقل و ذکر او همی شد صبح و شام — پرتنا یک گشت و دیگر شد چو شام

با هزاران یاس بر میشد ها   می نمودندی از و تقلید ها
زین تخیل زین تصور بار بار   میشدی تسکین جان بیقرار
بر محل در هر مکان در هر محل   می سرودندی ز منصور این غزل

غزل

ای رخت آرام جان عاشقان   وی قدت سرو روان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان   شد روان از تن روان عاشقان
می برد تار وز خواب از چشم من   هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشک خون و آه آتشین   فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ در و قیمت گوهر شکست   دیدهٔ گوهر فشان عاشقان
ذکر روی و وصف مویت بس   روز و شب ورد زبان عاشقان
در وفاداری نخواهی یافتن   چون حسین اندر میان عاشقان

چون بسی حیران و سرگردان شدند   از غم و اندوه هم بیجان شدند
کشن را جسم آمد موجود شد   هر یکی از دیدنش خوشنود شد

یک بغل گیری نمود و بوسه داد
از عقیدت دیگری به پا فتاد

یک حمائل دست در گردن نمود
یک نظر از دیدهٔ پر فن نمود

روح رفته آمده یک را بتن
یک گشت از شادمانی خنده زن

زان پری و چشمان اشارت ساختند
دولت دیدار غارت ساختند

سر دو پوشه بود دامن نیسم ماه
گو بیان چون اختر و هرمن چو ماه

غزل

گشته باهم یکدگر کردند رقص
اندران شب تا سحر کردند رقص

جمله راگ و راگنی حاضر شدند
خوش برنگ خوب در کردند رقص

گشته فرش پای شان چشم جهان
گوییان جای که سر کردند رقص

حلقه بسته دست به دست دگر
چیخ زن گشتند و بر گردند رقص

با هزاران چشم حسرت از فلک
جملگی دیوان نظر کردند رقص

عالمی بد هوش شد زین راگ و رنگ
همچو مستان بیخبر کردند رقص

کم نه کم بد زینت شش ماه شبا
بسکه بیش از بیشتر کردند رقص

می دوید کشش تو صال از بغل
وه چه با حسن و هنر کردند رقص

هم ملک را بر فلک شد وجد و حال
نی فقط جن و بشر کردند رقص

زهره بر گردون حسرت خورده چرخ
پر نشاط و پر اثر کردند رقص

بیکه شد سوی زموهن نقد دل
کی ز بهر سیم و زر کردند رقص

شعله جواله سان بر گرد هم
گرم تر مثل شرر کردند رقص

اندران صحرای رشک بوستان
کبک سان بی بال و پر کردند رقص

جمله اهل گوپ خوش باشان بهج
با زن و شوی و پسر کردند رقص

گاه با صد شان و فر ساکت شدند
گاه مثل باد فر کردند رقص

این چنین وجد و سماع و راگ و رنگ
نغمه و ساز و دف و مردنگ و چنگ

آن شب تا سحرگه ساز گشت
هرکسی در خانه خود باز گشت

گفت سکدیو از پریچهت کن نیوش
این حکایت هر که آنرا کرده گوش

زین سعادت خرم و شادان شود
مشکلات او همه آسان شود

رفتن راجه نند بر کناره گنگ و پیچیدن مار بر پای راجه مذ

با کنهیا نند بابا یک زمان
بر کنار گنگ رفته شادمان

بود آن جا سرشتی دیی عظیم
وقتِ شب چون بخیطر آرام کرد
مارِ عالی جثه بر یک پاے او
باز ماند از جنبش و بیتاب شد
هیچ از تدبیر و از افسون نگشت
حکمت و حرفت نه گشته کارگر
فوراً آمد بر سرِ بالینِ آپ
مار شد مسمار و بر شکلِ بشر
شد بابا گفت هان هان کیستی
گفت من قومِ برهمن داشتم
در مکانِ انگرا عابد شدم
هیچ آدابش نکردم از غرور
در جهان چون مار باشش خوار باش
زین سبب بودم به پیچ و تابِ غم
گشتن جی را هم ستایش ها نمود

زین سبب بهرِ پرستش شد مقیم
کرد دیگر جبیج نیلے فام کرد
پیچ خورد آنسان که بشکست پای او
هرکی زین حادثه بد خواب شد
او چو زنجیر از قدم بیرون نگشت
رفت در گوشِ کنهیا این خبر
پشتِ پای بر تنش زد از غضب
شد هویدا خوش شباهت خوش لقا
چون شدی از مار انسان کیستی
نامِ اصلِ خود سودرشن داشتم
بسکه بے پروا و متکبر بدم
بد دعا در داد و گفت ای بی شعور
هر کسی را در پیِ آزار باش
شد نجاتِ من ز فیضِ این قدم
انکساری و نیایش ها نمود

کشن را دریاهی رحمت کرده جوش	عذر و حالِ زارِ او فرمود گوش
ساخت او را جانبِ جنت روان	با پدر گردید داخل در مکان

بیانِ آمدن سنکهه چوڑ در نبدرابن و کشته شدنِ آن

در شبِ مهتاب موهن چون قمر	گشته اندر باغِ صحرا جلوه گر
لاله رویان گلعذاران خوش تنان	بزله سنجان یعنی خیلِ گوپیان
غنچه غنچه دسته دسته جوق جوق	هر یکی بر دیگرے در حسن فوق
با هزاران ناز همراهِ رکاب	شاد و خندان بهرِ سیرِ ماهتاب
اندران صحرا خرامان بے خطر	در تماشا هر جانب پے سپر
سنکهه چوڑ آن رچهس جادو سرشت	آمده از حکمِ کنس بدکنشت
بهر دید افسون چنان بر گوپیان	کان همه بیهوش گشتند آن زمان
از فریب و سحرِ او شیدا شدند	در پیے او راهیِ صحرا شدند
کشن چون دانست این اسرار را	گشته از نَی او الا نغمه سرا
صوتِ آن نَی چونکه در گوش آمده	رفت غفلت جمله را هوش آمده
کشن فورا بہ سرِ ره در رسید	سنکهه چوڑ از سحرِ خود شد نا امید

بر سرِ او زد چنان مشت از غضب
کش بیامد جاے افسون جان بلب

بر جبینش بود لعلِ بے بہا
گشتہ جانش در غمِ او مبتلا

با ہزاران رنج و سختی جان بداد
بس بہ خواری مرد آن جادو نہاد

باز بر کماشہ بیامد بہرِ جنگ
گاؤ در صورت بسیرت چون پلنگ

آفتِ ارض و سما از شاخ و سم
ساختی بیدم جہانے را زدم

شور بر پا شد بہ بندرابن تمام
از نہیبش گشتہ غائب خاص و عام

حملہ زد بر کشن از قصدِ ہلاک
او درا افگندش بصد ذلت بخاک

شاخ و سم را از سر و پایش نخست
سوی صحرای فنا فی الفور جست

چونکہ جان آن ہر دو خصم جان شدند
ہمگنان بر قدرتش حیران شدند

بیانِ کشتہ شدن کیشی

اسپِ خامہ شد بہ صفحہ گام سنج
کنس زان فوتِ دو را حصر ساخت رنج

تاخت از وحشت چو اسپِ بی لجام
زد قدم در عرصۂ دربار عام

بود کیشی ہمرکابش بد نہاد
آن رفیقِ پُر دغا را کرد یاد

تا عنان تازد فریب و فن کند
کشن را بیرون ز بندرابن کند

آن شقی در شکل خیلے شد پدید | جانب صحراے بیند زاین دوید

گشتن آدم بود در گلگشت باغ | ترکتازی می نمودی با فراغ

دید چون آن اشہب ناپاک را | شوخی و چستی آن بیباک را

از خرد فہمید او ہم نیست این | لائق تسخیر آدم نیست این

ہست زیر ران شیطان این پلید | کی سواری رہست شایان این پلید

پس دمش بگرفت در زد بر زمین | شد جدا جانش زتن ورپشت زین

چون شد او ہم پائمال از خود سرے | نار دا آمد بہر مدحت گسترے

مرد آن گلگون ہمہ حیران شدند | دیدہا از عرش گل افشان شدند

یافت نار رخصت وگشتی زبان | بار فیقان زد قدم سوے مکان

شد میان راہ ہمدو ماستہ نمود | وان لعین سرخیل فوج کفر بود

سنگ بر رہ شد شد مہیا بہر جنگ | بر سر ہمی کوشن زد بسیار سنگ

او کجا ہم سنگی مومن کجا | ماہ نخشب کو مہر روشن کجا

او کہ بیار مقابل چون شدے | حملہ اش در راہ حائل چون شدے

کشتہ شد او ہم ز دست قدرتش | راچنسان گشتند پست قدرتش

بیان فرستادن کنس اکرور را و کیفیت آن

گفت سکهدیو از پرچهت تاکنون — گفتم از سبها گوت دستان گونه گون

حال متهرا میکنم حالا بیان — گوش کن ای تاج فرق راجگان

بود روزی کنس در تشویش سخت — جلوه فرما گشته بد بر روی تخت

شد چو وارد ذات نارد آن زمان — گفت ای راجه بکن تاخیر هان

گو بسی کردی ستم را نی هنوز — دشمن خود را نمیدانی هنوز

کشن جی فرزند راجه نند نیست — نند را بلدیو هم فرزند نیست

جان بسدیوست یک والا نهاد — دیگری را روهنی پنهان نهاد

هر دو از بسدیو جان خواه تواند — در زوال دولت و جاه تواند

راجهان را گو فرستادی بسی — از نهیب شان نشد سر کسی

دختری را گر ستم کردی هلاک — آن ز راجه نند بد بی جرم پاک

من ترا آگاه کردم بیشتر — در دلت گفت مرا کی شد اثر

باز اما میکنم هشیار باش — خواب غفلت تا کجا بیدار باش

این چنین آتش فروزان کرده رفت — کنس را چون شعله سوزان کرده رفت

لعل در آتش بشد کنس از غضب / راچھسان را ساخت از بہر طلب

ہر کسی را گفت با تیغ و سپر / با سلاح و جوشن و تیر و تبر

چون پلنگ آمادۂ ہیجا شوند / بہر کشتی چون اسد برپا شوند

از پی پیکار ہر سو صد کشند / ہر طرف از نیزہ بازان سر کشند

کبلیا پیر آن توانا پیل را / ہر در ناورد گہ کردہ برپا

یک کمان ہم داشت سنگین و عظیم / اندر آید ہر کہ در سازد دو نیم

خود نشستہ در میان باشان بر اوج / گرد گردش افسرانِ خاصِ فوج

چون چنین سامانِ رزم و جنگ کرد / بخطر بہر قتلِ کشن آہنگ کرد

دید حضارِ قریب و دور را / احد کردہ زان میان اکرور را

گفت اے یارِ قدیم ما بیا / ہم تو ہستی کشن جی را آشنا

مہربانی کن بہ تدبیرش بیار / تا ببینم امتحانِ کارزار

گفت اکرور این خیال ست محال / سر بہ بازوی کس نشد اندر جدال

راون و ہرناکشپ ہرناچھ را / سر جدا کرد ست از تیغ جفا

تو چسان از وی مقابل میشوے / روبہ بر شیر چون باشے قوی

کنس بر آشفت و گفت اکرور را / تو چہ میدانی توان و زور را

تا نه سازم برج را تاراج من — تا نه از آن نند گیرم باج من

تا نه سازم کشن را پامالِ خاک — تا نه بلدیو را سازم هلاک

در جهان امن و امانم کے شود — جمعِ دل تسکینِ جانم کے شود

بر من این منت بنه فوراً برو — کار بندِ حکمِ من از جان بشنو

آمدن اکرور در بندرابن

چون سحر گہ شد روان پیکِ صبا — زد قدم اکرور در راهِ صفا

ظاهر از بهرِ سفیری شد روان — شوقِ پابوسیِ کشنش بد بجان

ظاهرا چون قاصدان سنجید گام — در دل از فرطِ تمنا شاد کام

ظاهر آنکه کنس را پیغام بر — کرد لیکن از عقیدت پا ز سر

ظاهرا کرده رسولی را قبول — تا شود فخرِ قدم بوسی حصول

ایلچیِ دشمنِ بدکیش بود — لیک از جان یارِ خیر اندیش بود

رفته رفته تا به بندرابن رسید — چون بهاران اندر آن گلشن رسید

داشتی چون رشته و ربطِ قدیم — در مکانِ نند گردید مقیم

نند تعظیم و پذیرائیش کرد — عزت و توقیر بیش از بیش کرد

ختم شد چون گفتگو پیام خال | داد آن نیکو منش نیکو خصال
هر دو این همشیر زادِ خویش را | کنس طلبیدست از مکر و ریا
کشن چون بشنید بس مسرور شد | از دل و جان شاکرِ اکرور شد
گفت از بابا اجازت گر دهید | می شود هر جسبِ دل حاصل امید
گو که مارا کنس فرمودست یاد | میشویم از دیدن بدیو شاد
دیده از دیدار روشن میکنم | چشم زان انوار روشن میکنم
هم شرف یابی ز مادر مے شود | سیرِ متھرا هم میسر مے شود
نند فرموده که فردا در روید | همره اکرور بابا در روید

بیانِ رفتن کشن همراه اکرور در متھرا

صبحگاهان چونکه خورشید جهان | محل خود را ساخت از مشرق روان
کشن و بلدیو عزم متھرا ساختند | سازِ همراهی مهیا ساختند
گشته آن کالسکه اکرور هم | حاضرِ درگاه خاص با حشم
گوپیان را این جدائی گشته شاق | هر یکی حیران شده اندر فراق
جمله از اندوه و غم گریان شدند | از هم و درد و الم نالان شدند

از جناب کشن لطف زندگیست — گر نماند او چسان خواهیم زیست

بر سر ره جمع گشته صف بصف — هر یک از افسوس می مالید کف

آن یکی میکرد از حسرت نگاه — وان دگر میساخت از دل آه آه

وان یکی میگفت جانم میرود — طاقت و تاب و توانم میرود

آن دگر میگفت این اکرو رهم — در فتور از راچسان کی هستکم

کنس این را هم فرستاده به فن — میکند تزویر این گرگ کهن

هر که و مه خاص و عام و مرد و زن — از گمان و بدظنی شد طعنه زن

کشن جی آن جمله را تسکین بداد — دست شفقت بر سر هر کس نهاد

با برادر بر بهل گشته سوار — هم رکاب اکرو با صد افتخار

آن ارابه بر سر ره شد روان — رفته اهل برج را از تن روان

بر مبارک فال و بر اسعد شگون — اندر آن ره گشته آندم رهنمون

پی سپر بر جادهٔ نصرت شدند — راه پیمای ره دولت شدند

بر لب رود جمن کردند وقف — بهر شستشوی تن کردند وقف

اندر آب اکرو چون باغوش زد — آن تماشا شد که بر راه هوش زد

(یعنی غوطه)

در ته آن رود روی کشن دید — باز بالا گشت و سوی کشن دید

باز از حیرت بشد پایینِ آب / باز سر بر کرده مانندِ حباب

بر کنارِ رود کشن آمد نظر / هم بقعرِ رود دیدش جلوه گر

ظاهر و باطن بشد نورش پدید / قدرتِ پاکِ محیطِ او بدید

چون جمالش دید اندر تحتِ اوج / تر زبان در بحر شد مانندِ موج

بس نمود اکرور وصفش بی شمار / باز بر کالسکه موهن شد سوار

از ره وارد و قربِ آبادی رسید / با فراوان بهجت و شادی رسید

آن زمان اکرورِ صاحب امتحان / بر کشید اسپانِ تازی را عنان

زین خطر کان کنس از راهِ ستم / در نسازد تازه جور و استم

حکم شد اکرور را رو پیشتر / ز آمدِ ما کنس را ور ده خبر

گفت او ترکِ رفاقت چون کنم / این چنین کارِ حماقت چون کنم

ای فدای تو دل و جان و جگر / نیستم من کنس را پیغام بر

باد خاکِ پای تو فرق و سرم / از دولت در خانهٔ خود می برم

کلبهٔ تاریک تا روشن شود / صحنِ خارستانِ من گلشن شود

کشن فرمودش که اول میرویم / پیشِ کنس و زان مشرف میشویم

بعد ازان حاصل شود مقصودِ تو / بس برو پیغامِ ما با کنس گو

ما درین میدان اقامت میکنیم	کی بدل خوف از ملامت میکنیم

کشته شدن راجه کنس از دست سری کشن

شاه خاور با سپاه نور تاخت	مجمع اقمار را اسمار ساخت
دیو شب را آنکه بد ظلمت شیم	مو کشان کرده روان سوی عدم
مثل ایمان آخته تیغ شعاع	تیرگی کفر شب شد اند فاع
عرصهٔ کون و مکان روشن بشد	گلخن آفاق چون گلشن بشد
کشن و بلدیو از هزاران فرخ شان	بهر سیر شهر متهرا هم عنان
جلوه گر گشتند با فرط هجوم	آن دو مثل ماه و خور خلقت نجوم
شهریان بهر تماشا آمدند	جمله از ذوق تمنا آمدند
شور در هر کوی و برزن بر فتاد	سوز او در جان هر زن بر فتاد
زهره رویان مهجبینان جوق جوق	بهر دیدارش بهر برزن ز شوق
با یکی میگفت دیگر کیست این	خالق ست از خلقت ام یست این
این همانست آنکه روح پوتنا	از ره پستان کشیده در خفا
این همانست آنکه رفذی در دهن	نام او دیده تماشای زمن

کوه گو ور دهن تجنصر بر فراخت / اندر را از قدرت خود تر بساخت

هم سر به سر از بان پیچیده است / جسمِ کاکاتر همه ونبیده است

این همانست آنکه از زور و توان / را چسان را تن تهی کرده ز جان

نیست این از نوعِ انسان و بشر / نورِ ربانی ست از پا تا بسر

اندر و بر مها و مها دیو و گنیش / بر فلک بهرِ تماشا پیش پیش

کارتک سوامی و دیبی مهر و ماه / از تماشا سوی او کرده نگاه

طالب دیدارِ او شد تحت و فوق / شائقِ انوارِ او شد تحت و فوق

زیر و بالا گشته هنگامه بپا / خاست از هر سو صدای مرحبا

آگاذری در راه گردیدش دوچار / رختِ کنش بهرِ او بود و بار

کنش از وی خواستارِ رخت شد / بهرِ انکارِ آن کم بخت شد

بُرد نامِ کنش و صد تحویف داد / کنش او را ذلت و تخفیف داد

جامهٔ ناپاک سان بر سنگ زد / بهر بارِ لباسش چنگ زد

جامهٔ ستی او گشته قبا / عرصهٔ عالم بچشمش شد هبا

جامه قبا شد (یا) یعنی مردن ۱۲

رختِ اعلا زان کنشد زیبِ بدن / همدمان بر بند یا سقفی پیرهن

بعض بر تن بُد فراخ و بعض تنگ / رو برو خیاطی آمد بیدرنگ

شد قدم بوسِ کنہیا ز اعتقاد — بر زمینِ فیضیا بے بوسہ داد
زو ہمہ اصلاحِ بیش وکم بشد — رشتۂ جان سوزیش محکم بشد
گوکہ او ہم جامہ دوزِ کنس بود — لیکن از دل خدمتِ سامی نمود
حسبِ خدمت دولت وانعام یافت — از عطاے کشن نقدِ کام یافت
یک سہ داماں باغبانِ کنس بود — در مکانش جلوہ صحرائے نمود
چون گلِ رخسارِ موہن دید او — رنگِ گل بر خویشتن بالید او
بر سرش کردہ گلِ جان را نثار — بہرِ کنسِ انچہ او میسفت ہار
زیبِ گردن ساختہ گھنشام را — گفت در خدمت بہ پیرا کن مرا
کشن گل گل شد ازان خدمتگذار — گشت ز الطافش خزان او بہار
بود کبجا نام آن جا پیر زن — داشت پشتش خم جبینِ او شکن
زشت رو ژولیدہ مو کج قد ہمہ — از قدم تا فرق وضعش بد ہمہ
صندلِ سائیدہ وگل کنس را — میرسانیدی بہر صبح ومسا (یعنی شام)
عاشقِ حسن وجمالِ کشن شد — بر تنش صندل کشید از دستِ خود
بو کہ سازد در پرستاری قبول (یعنی امیدوار) — بر نماید در کنیزانش شمول
کشن بر وی چشمِ رحمت برکشاد — از کرم در قربِ خاصش جا بداد

پا به پایش داشت کف زیر ذقن ساخت متحرک بسا ورا جمله تن

نوجوانے یافته آن ماه پیکر شد کمانِ قامتش مانندِ تیر

در نکوروئی بهشتی حور شد ز التفاتش جمله زشتی دور شد

شد قدم بوس و ستایش ها نمود عشق و ذوق و شوقِ خود افشا نمود

خواست موهن را بجاے خود برد حکم دادش صبر کن اے بخرد

ما به پیشِ کنس اوّل میرویم امتحانِ زور و طاقت میدهیم

باز چون جمعیتِ دل مے شود کام و مقصودِ تو حاصل میشود

اینچنین مسحر کنان جلوه فشان گام زد بر جای آن سنگین کمان

پنجه زد بر قبضه اش نام خدا بند بندش را نمود از هم جدا

کبلیاپیر آمد آن غرّنده پیل مثلِ طوفان حمله زد بر رود نیل

بود در شکل و شمائل همچو کوه مثل کاهی شد از آن زورِ شکوه

آن چنان یکبار زد از غصه مشت ریزه ریزه شد ازو استخوانِ پشت

با بهادر داشته دندان بدستش اندران دربار رفتند از خروش

شد چو آن پیلِ توانا پایمال کنس گردیده بسی آشفته حال

گفت گردان را کنید از اعتصام کارِ این هر دو برادر اختتام

این چو روباهند و ایشان چون پلنگ — از چه میدارید در دل خوف جنگ

رو به رو چانور و مشتک آمدند — هر دو با هر دو مقابل در شدند

گشت با چانور شد کشتی گزین — دست بوسی کرد اول آن لعین

با صنم چم صد هزاران پیچ کرد — هیچ کاره حمله کار هیچ کرد

گشت بازویش گرفت و کش ببرد — سیلیی بر روے آن سرکش بزد

پس زخواری کرده گشتش بزمین — جان بده او از صد خرابی آن حزین

تیز تیزک ساخت بیحد خشت و مشت — آن شقی را هم سرے بلد برگشت

باز شل توشل به سامان آمدند — نعره زن چون شیر غران آمدند

چون به پا مردی یکی سر برنه شد — هر دو را یک اجل رهبر شد

گشته به پا شور روز رستخیز — راچهسان دیدند امان اندر گریز

کنس تنها مانده به تخت تعب — آخته شمشیر و خنجر از غضب

کنس هم از قهرناکی جست کرد — شل بخت و از گوش پست کرد

موسی سر گرفت و بر خاکش کشید — خود به صد سینه او جا گزید

مستفیضش کرد ز انوار جلال — با هزاران رحمت و فضل و نوال

در جنان کرده به روانش از روان — مرد کنس و آسمان شد گل فشان

در دو نام کشن از کین آن پلید ‌ ‌ ساختی زان زحمت در جنت کشید

ظلمت ظلمش کنون بر باد گشت ‌ ‌ روشنی عدل و تعظیم داد گشت

هر طرف شور مبارک باد شد ‌ ‌ یک جهان زین فتح یابی شاد شد

چون پدر کنس را بودند هشت ‌ ‌ هر یکی آمادهٔ پیکار گشت

بلد بهر آنسان هل و موسل زد بسر ‌ ‌ کز وجود شان نمانده هیچ اثر

زوجهای کنس هم نالان شدند ‌ ‌ با فراوان رنج و غم گریان شدند

کشن هر یک را بسی تسکین بداد ‌ ‌ مرهم شفقت بر چشم دل نهاد

کنس را بر رود جمنا سوختند ‌ ‌ همه مانش رنج و غم اندوختند

بعد فتح و جنگ کنس زشت خو ‌ ‌ کشن و بلدیو از هزاران آرزو

دیوکی بسدیو را از قید بند ‌ ‌ زود تجویز رهائی ساختند

هر دو را دیدند آن مادر پدر ‌ ‌ پارهٔ دل یک یکی سخت جگر

آمده در جسم جان آن هر دو را ‌ ‌ داشتند اندر مکان آن هر دو را

تخت نشینی راجه اگرسین بعد کشته شدن کنس

شد عدم از حاکمی شب تیره ‌ ‌ مهر چهر جالیش بگشته تاجور

جلوه گر شد بر سر اورنگ شرق | روی گردون گشته روشن مثل برق
اگرسین از قید گردیده خلاص | کشن را بابای مادر بود خاص
باز دولت یافت از الطاف کشن | زان صعوبت رست از انصاف کشن
کشن بنشاندش به تخت داوری | بر سرش بنهاده تاج سروری
بلدهٔ متهرا دگر آباد شد | کس مراد احیای عدل و داد شد
رفتگان از چار سو باز آمدند | در چمن مانند بو باز آمدند
باز گردیدند خوشباش از خوشی | شهریان دادند شاباش از خوشی
چون چنین نظم جز و کل ساختند | نند را رخصت به گوکل ساختند
گشته چون فرزند از بابا جدا | جان نگردیده ز تن تنها جدا
هوش از سر رفته از دل شد قرار | روح کرد از قالب هر دو فرار
در دو جانب حالتی طاری بشد | اشک از چشم جهان جاری بشد

زنّار بندی سری کشن

باز شد سامان جشن و انبساط | باز شد سر رشتهٔ عیش و نشاط
کشن را زنار بندی بد ضرور | زین سبب بابا بد از فرط سرور

ساز کرده جملهٔ اسبابِ طوی — گشته آن رسمِ همایون خوش ادا

بیدخوان زنار داران آمدند — اقربا احباب یاران آمدند

با برادر کشن را زنار بست — گردنِ هر کافر و هندو ار بست

بست آن زنار را با این ستار — ساخت محکم رشتهٔ عهدِ وفادار

هر کسی پیدا نشد رازِ نهفت — کشن در دل از زبانِ حال گفت

تضمین

رشته در گردنم افگنده دوست — میبرد هر جا که خاطرخواه اوست

فرستادن بسدیو کشن را در مکتب برای تحصیلِ علوم

باز سندیپن گرامی اوستاد — شد مقرر تا دهد هر علم یاد

صرف و نحو و منطق و حکمت نجوم — سازدش آگه بهر نحو از علوم

آنکه از وی عقلِ کل گشته ظهور — چون بشر انگاشت تعلیمش ضرور

چارده علمِ جهان را در یک آن — حفظ کرد آن واقفِ کون و مکان

در دبستان چند به شاگردان شمول — دید آن استاد را روزی ملول

کشن از وی پرسید حیرانی چراست — در دلِ پاکت پریشانی چراست

گفت دو فرزند من گشتند فوت — زان حیاتِ من زبون‌تر شد ز موت

غرق در دریای فنا گشته اند / داغ پیری در جوانی گشته اند

حق استادی بده ای جان من / کن عطا این هر دو فرزندان من

کشن کرد آن هر دو از دریا طلب / او نمود انکار از شرط ادب

گفت بیشک غوطه در سن خورده اند / زین بلای ناگهانی مرده اند

شاید اندر آب سنکهاسر بخورد / کشن خود را در تهر دریا ببرد

جوف آن را چین ز چستی بشگاف / غیر یک خرمهره در جوفش نیافت

باز استفسار کرد از وهم ساج / او ز فرمانش بگشته لاعلاج

لاشش هر دو را همان دم کرده پیش / ساخت زنده کشن از اعجاز خویش

هر دو را آورد پیش اوستاد / اوستاد از جان و دل گردید شاد

فرستادن سری کشن اودهو را برای تشفی راجه نند و گوپیان

کشن را اودهو انیس خاص بود / راز داری مرد با اخلاص بود

سوی نند راجن نمود او روان / ساختش مثل میانجی درمیان

تا اب و ام را تسلی در دهد / گوپیان را هم تشفی (تکمیل) ور دهد

گفت اودهو را که ایام فراق / غیر من بسیار خواهد بود شاق

جمله را در گور که اندر بحر من | تا به ممکن صبر باید ساختن
یاد عشق زیباست اندر نعتیم | رنج و غم بیجاست اندر نعتیم
الغرض او دهو ز راه انقیاد | رفت و اوّل شد را پیغام داد
شد خبر گیرش بپرسیده نخست | باز گفته در جوابش سخت و سست
گفت من طفلی عمر هم یک شبان | کشن گشته راجه جد نبیان
ذکر او در دستها را صبح و شام | یاد می آید بهر جا و مقام
او هم اندر یاد می دارد گهی | نام ما در ذکر می آرد گهی
یا چنین در طفلگی مسرور ساخت | یا کنون ز نسیان ز دل هم دور ساخت
نیز حسبت از محبت زار زار | باز می پرسید حالش بار بار
گفت او دهو او جناب باری است | کی ورا از کس قرابت داری است
نی پدر دارد نه مادر در جهان | لم یلد هست و لم یولد همان
او ز بهر این عالم جلوه ساخت | نی فقط بهر اب و ام جلوه ساخت
گوپیان هم صد شکایت ساختند | بهر حرفی حکایت ساختند
دید او دهو حال هر یک را جدا | گر یکی شد بر پیام او فدا
دیگری گفت این نه از طرز وفاست | بوسه در پیغام چون گردیده رواست

گفت یک ترکِ وفاداری نمود / هم دگر شد پیش و صد زاری نمود

وان یکی بر رودِ جمنا در کنار / بود مثلِ موجِ دریا بیقرار

هم یکی به رنگ می مالید رو / در جنون میساخت با خود گفتگو

شد مثلِ مهتابشان یکی را رنگ فق / وان دگر چون عابدان در یادِ حق

آن یکی چون جوگیان ژولیده مو / خاک مالیده چو سناسی به رو

آن دگر میکرد خیرات و سخا / خواستی از بهرِ وصلِ او دعا

جمله در گفتند حالِ نا بخویش / کم کم از هر یک بُد از حد بیش بیش

باز گفته اودهو بالاهتمام / با کنیزا گفت از هر یک پیام

رفتنِ سریکشن بخانهٔ کبجا

چون ز کبجا عهد و پیمان گشته بود / او به امیدِ انتظارے سے نمود

کشن را ایفاے وعده بُد ضرور / خنده زن هشاش بشاش از سرور

همره اودهو که او همراز بود / در مکانش جلوه فرماے نمود

آن سلیمان میهمانِ مور شد / کلفت و تکلیفِ کبجا دور شد

ذرّه را گشته فروغ از مهرِ مهر / آن کنیز لائق فرخنده چهر

ساز مهمانی شایان ساخته — میزبانی از دل و جان ساخته
یک شب آنجا رونق افزا بود و باز — واپس آمد در مکان آن بی نیاز

رفتن سرکیشن بخانه اکرور و فرستادن او را به هستناپور

زان پس در خانه اکرور رفت — شادمان آمد بسی مسرور رفت
بعد صد گفتار یکتای شمول — دعوت او نیز گردید قبول
کرد سوی هستناپورش روان — تا خبر از پنڈوان و کوروان
آرد و ایا او بی کیف و کم — او که بوده بندهٔ او بی درم
رفت و آمد جمله رمز و راز گفت — خواهش راجه جدهشتر باز گفت
غیر فضل تو نمی یابد شهی — کوروان را هست بیشک گمرهی
از تو استقلال میخواهد سراج — جز تو نشود رونق آن تخت و تاج

آمدن جراسنده برای مقابله سرکیشن باغوای زوجهای کنس

تیز چون تیغ دو دم گشته قلم — حال جنگ و رزم میسازم رقم
نوک خامه گشته چون نوک سنان — از جدال و قتل میسازم بیان

صفحۂ میدان شد صف مردان سطور — میکند شنجرف خون ریزی ظہور

تا جراسندہ آن شہ ہندوستان — داشتی فخر و شرف بر راجگان

قتل اختر بود فوجش بیشمار — کس نکرد از وی فروغ کارزار

کنس را بودہ بجان از دل شفیق — چون شنید احوال قتل آن رفیق

مستعد گشتہ بہ جنگ آن مستغاث — زوجہ ہای کنس کردند الغیاث

کشن و بلدیو این دو طفل نوجوان — کردہ اند از قہر قتل راجہان

قبضہ بر اقصای متھرا کردہ اند — در جہان یک حشر برپا کردہ اند

پر غضب شد آن جراسندہ لعین — کرد شورش با ہزاران بغض و کین

سوی متھرا تاخت با انبوہ فوج — بر لب جو بار چو شان ہمچو موج

کشن و بلدیو این خبر چون یافتند — بہر آن برکشتن بشتافتند

از چکاچاک و ہزاہز ہای تیر — وز شقاشق ہای شمشیر و نفیر

ہر طرف ہنگامہ و غوغا شدہ — صحن محشر عرصۂ ہیجا شدہ

کشن در فوج عدو محصور شد — از غلوی دشمنان مجبور شد

زد بسو درشن چکر را مانند برق — از ہزاران تن جدا بنمود فرق

ساخت ہم بلدیو کار ایشان تمام — از ہل و موسل نمودہ قتل عام

پشته پشته هر طرف شد کشته ها — بی شمار از کشته ها شد پشته ها

آنچنین در ستم و گیو و پشنگ — هم نکردند این چنین پرخاش جنگ

قتل عامی شد که رو بر تافتند — پشت داده همگنان بشتافتند

اندر آن میدان رشک رستخیز — پیش کرده هر یکی راه گریز

هر طرف شد الحذر پیشه فغان — الامان صد الامان صد الامان

هفت ده بار این چنین شد گشت و خون — بار نا آن جراسنده زبون

جنگ از کلجمن و جنگ هجدهم از جراسنده شاهی و ارکا در دریا

بار بار هجدهم آن پر فساد — کرد شورش از ره کین و عناد

باز آمد آن شریر پر فتن — همره او بود مفسد کل جمن

اهل شهر اران شد امن و امان — پیش می مقتول پس خلق جهان

زین سبب باسی کشن با انصاف و داد — بسوکرمان را نمودی حکم داد

تا میان بحر سازد دوارکا — برکند سقف و جدارش از طلا

قصر و ایوان و اطاق و بام و در — جمله پر سازد (یعنی دیوار) زیاقوت و گهر

شهر مستحصن فلک فرسا شود — چار سویش خندق دریا شود

چون بنا گردید آن شهر غریب ‌‌‌‌‌‌ از هنرمندی معمار عجیب
اهل سحرا را روان کرد از فسون ‌‌‌‌‌‌ گشت تا باشند محفوظ و مصون
خود مقابل گشته با آن کالچمن ‌‌‌‌‌‌ حکمت اندیشید و از تدبیر و فن
در میان جنگ از شمشیر گریخت ‌‌‌‌‌‌ خاک غفلت بر سر آن شخص بیخت
پیش پیش او چنان کرد گریز ‌‌‌‌‌‌ کان تعاقب را همی بگذاشت نیز
در میان درهٔ کوهی خزید ‌‌‌‌‌‌ خفته بد میچکند چون آنرا بدید
تنش پوشید شادروان خویش ‌‌‌‌‌‌ ظاهرا کرده امان جان خویش
در شکافِ گاه که گنجی شد نهان ‌‌‌‌‌‌ کالچمن هم گشته داخل اندران
گشت چون فهمید او میچکند را ‌‌‌‌‌‌ بی تحاشا بی ادب زد پشت پا
او ز رنج آن لگد هشیار شد ‌‌‌‌‌‌ مثل بخت از خواب خویش بیدار شد
یک نظر بر روی آن بیباک ساخت ‌‌‌‌‌‌ ز آتش قهرش سراپا خاک ساخت
پس مشرف گشته از دیدار شن ‌‌‌‌‌‌ شاد شد از جلوهٔ انوار شن
چون بپرسید گفت این میچکند کیست ‌‌‌‌‌‌ شیر وجه خفتنش در دره چیست
گفت سکهدیوش که این ناخص بود ‌‌‌‌‌‌ سالها حق را ریاضت می نمود
ماندهاتا راجه از پیش بوده است ‌‌‌‌‌‌ جنگها از راچهسان نموده است

چون ز محنت خسته شد از حکم حق — خفت در آرام بی رنج و قلق

هم دعا در خواست آن کویش ز خواب — بر کند بیدار سوزند از عذاب

الغرض آن کلمهن فی النار شد — باز موهن عازم پیکار شد

باز شد بلدیو گرم کارزار — در میان راه شد یک کوهسار

اتفاقاً آتشش شد یازده فرسنگ بلند — ز آسمان هم بود در رفعت دو چند

لشکر بلدیو بالایش برفت — ساعتی آن جا توقف درگرفت

شد جدا شد آن لعین بس بی گمان — شد یقین او گشته بی نشان

از هراس و خوف گم گردیده است — از نهیب قتل و خون ترسیده است

چار سوی کوه را آتش نزد — از قساوت وز شرارت وز حسد

گرد گرد کوه هیزم برفروخت — خوش بشد پنداشت کانها را بسوخت

شاد و خرم شد سوی آن مکان — بیخبر ز اعجاز آن گیتی ستان

لشکر بلدیو چون گشته فرو — کس نیامد زان شهریان روبرو

دولت و اقبال بودش راهبر — گام سنج دوارکا شد بی خطر

داخل آن منزل راحت بشد — خواستگار عشرت و بهجت بشد

شادی بلدیو را سامان نمود — اقربا و خویش را مهمان نمود

دختری بد راجه ریوت راجسین | با طلعت مهروش زهره جبین
کرد با بلهدیو او را همسران | زین قران السعد شد شادان جهان
باز خود بارکمنی کرد ازدواج | زوج شد آن واحد بی احتیاج
چون پریچهت این سخن را بشنید | گفت ای سکهدیو این حال سعید
مختصر بر گفته تفصیل گو | وان سخندان گفت ای راجه شنو

شادی اول سری کشن بارکمنی

بود بهیکم راجه در شهر بدر | نام او مشهور بوده همچو خور
دختری پیدا شد نامش رکمنی | حور وش در حسن و در نازکتنی
او ز دل تا بد آگه دید ای کشن | بلبل رنگ گل رخسار کشن
خواستی از دل که او شوهر شود | حسن خود را زینت و زیور شود
لیک رکما نام اخی رکمنی | داشتی از کشن در دل دشمنی
با پدر گفتی که سوهن گوال هست | لائق دامادی سسپال هست
عقد همشیره ز شبانی چون کنم | با شهری بدگمانی چون کنم
ساخت بی حد طول قیل و قال را | مختصر در خواست آن سسپال را

اوز بهجت کوسِ شادی در نواخت
جمله سازِ عیش و عشرت ساز ساخت

با هزاران حشمت و جاه و جلال
با فراوان مکنت و مال و منال

از تجمل آمده نوشاه وار
فوج و خویش و اقربا همره هزار

رکمنی زین انعقاد آزرده شد
چون شنید این ماجرا افسرده شد

یک برهمن را طلب کرده نهان
ساخت فوراً پیشِ کشن او روان

داد پیغامش که حالم ابتر ست
بهرِ من اینجا همه رنج و شر ست

خار را در پهلوی گل میکنند
بوم را همرازِ بلبل میکنند

خوش نباشد ماه را داغِ کسوف
مهر را معیوب میسازد خسوف

ای قرارِ جانِ زارِ من بیا
نیست فرصت ای نگارِ من بیا

کشن هم چون حسنِ او آشفته بود
غائبانه در غمش آلفته بود

کرده عهد میثاق در روزِ ازل
چون شنید این داستانِ پرخلل

مثلِ نوشه با فراوان انبساط
با هزاران عشرت و عیش و نشاط

زعفرانی جامه در بر ساخته
سلکِ گوهر در گلو انداخته

اقربا و خویش را همراه برد
جمله را با فرطِ عز و جاه برد

از مکان با صد تجمل شد روان
شد به کُندن پور دل شادان

راجہ بھیکم ساخت استقبالِ او | چون بہاران گشتہ در باغی فرو

خود چو آن مطلوب طالب آمدہ | رکمنی را جان بہ قالب آمدہ

حسبِ عادت سوی دیر گورجا | قصد کردہ رکمنی با صفا

آن برادر شد چو زین معنی علیم | از سپاہ و افسران فوجِ عظیم

زان مکان تا دیر استادہ نمود | در رہش حفظ و حراست بر فزود

رکمنی ہمراہ نسوانِ حسین | شادمان خندہ زنان شد رہ گزین

ہار گل در دست بہر گورجا | سر فرو کردہ بہ ایشد ورجا

از پرستش چون فراغت یافتہ | فیض ہا ازین طاعت یافتہ

ہم شد از انوار دیبی بہرہ یاب | ہم دعایش ہر چہ بد شد مستجاب

خرم و شادان ازان جا باز گشت | کش واقف کارِ سر و راز گشت

در میان راہ راہزنش زد | رکمنی را جست و در آغوش زد

جانِ جانان را بکامِ خویش برد | اندران باغ و مقامِ خویش برد

ہیچ کس زان حارسان حائل نشد | زان حراست ہیچشان حاصل نشد

در حبالہ رکمنی را جاے داد | بر سپہ راہِ رد و ارو پا نہاد

این خبر مشہور شد در خاص و عام | باعثِ تضحیک گردیدہ تمام

زرشت سپال چو دانسته و رکم — هر سه بر پرخاش گردیده بهم
با سپاه و فوج و انبوه گران — با کمان و خنجر و تیر و سنان
کشن را در راه حایل آمدند — از بد اندیشی مقابل آمدند
ناگهان شد سخت غوغا بین شان — جنگ حادث گشته باهم درمیان
خوب خاسر رنگ گشت و خون شد — جامهٔ سپال خوش گلگون شد
نیز بلدیو آن هل موسل گرفت — شور و غل تا عالم بالا برفت
لشکر سپال شد زیر و زبر — بس ز رکم گشته پریشان سربسر
کشن را گفت بصد کبر و غرور — می بری همشیره ام را از فتور
کشن فرموده که انگشت شکم — باد اندر دیده پشت رکم
باز از گشتی نبرد دست پیچ — هیچ بود آخر شد سرگشته پیچ
گاه پشتش بر زمین زد گه نگون — قید بنهادش کرد با حال زبون
هم سر و ریش و بروت او برید — زان ندامت پر ندامت شد فرید
سر فرو کرده به پیش سر و اش — خوب برخاک مذلت شد فراش
از خجالت شد گرفتار بلا — گفت بلدیو از تمسخر بر ملا
وه چه توقیر خسر بوده شده — چار ابرو صاف بی لوره شده

رکمنی کرده سفارشش بارها — الغرض کردندش آزاد و رها

مال و اسبابش همه بدیو سپرد — دولت مغرور ته موهن را اسیر

راجه بحکم از ره صدق و صفا — کرده رخصت دختر دادا درا

هر چه ممکن بود مال و زر بداد — لعل و الماس و دُر و گوهر بداد

داد اسباب جهیز از خویش دے — حاصل سیپال شد بی حاصلی

گشن آمد با عروس اندر مکان — شد ازین شادی جهانی شادمان

ساز و سامان طرب آغاز شد — بر جهان ابواب شادی باز شد

هر طرف اسباب راگ و رنگ گشت — شور قانون و دف و مردنگ گشت

می سرائیدند در محفل زنان — پای کوبان این غزل شکرنشان

غزل

خانه آبادی مبارکباد گشن — باظفر شادی مبارکباد گشن

هست اسمای صفاتت گو هزار — نام دادادی مبارکباد گشن

گشته پاینده جگر ... رکمنی — رفت آزادی مبارکباد گشن

آن رقیب اقلم سیپال را — رنج و ناشادی مبارکباد گشن

رنگنی شیرین ست در حسن وجمال | تو چو فرهادی مبارکباد گشن
لطف رزم و بزم حاصل ساختی | جنگ در شادی مبارکباد گشن
از کرامت صید عالم کردہ | خوب صیادی مبارکباد گشن
کس نبردہ از تو در دنیا سبق (یعنی سبقت) | وہ چہ استادی مبارکباد گشن

باقی بدحت سرارا در صلا
خوش بسر دادی مبارکباد گشن

زان در ابھگوان پرشادست نام | در جہان باقی باند شاد کام
ہر کہ این افسانہ خواند شاد باد | ہم بہ گیتی صاحب اولاد باد

شادی دوم سرکشن از جانونتی و شادی سوم از ستیابھاما

راجۂ ذی قدر روذی مقدور بود | ستراجیت اسم او مشہور بود
مہر را ہردم پرستش ساختی | دائما در ریاضت باختی
زان عبادت گشتہ خرسند آفتاب | کردہ از مہرش عطا لعل خوش آب
بی بہا لعلی کہ رشک ماہ بود | شام را چون روز روشن می نمود
آنکہ او را داشتی اندر مکان | کان زر گشتی مکانش بیگمان

شراجیت آن مبارک لعل را — پیشکش کرده کنیتا لعل را

کان تماشایش نماید یک نظر — برشناسد جوهر آن والا گهر

لال چون دیدش ز شوق آرزو — خواست آن لعل گرامی را ازو

آن دنی در داد نسخ انکار ساخت — گوکه کشن ازوی بسی اصرار ساخت

گشت ازین انکار تا غیرش بدل — هرکجا در رفت پیدا شد خلل

این طلب بهر تفنن کرده بود — بدگمانی ساخت القانش نمود

بیرسین او را برادر بد نکو — داد آن لعل منور را به او

او بشد روزی به سیر نیستان — شیر خورد آن را در آنجا ناگهان

چون سجنگ جاموت آن شیر مرد — جاموت آن لعل روشن را ببرد

جاموتی دختر خود را بداد — گشت آن دختر ازین انعام شاد

کرد بی حد شراجیت انتظار — ساخت آخر بدگمانی نابکار

کان سه او را از فتوه کشن مرد — آن فروزان لعل را ازوی ببرد

سوده الماس بر وی منحورم — جامهتی خود را امید رم

چون چنین در دم خیال خام کرد — کشن نیکونام را بدنام کرد

کشن بهر رفع بدنامی خویش — در تجسس راه صحرا کرده پیش

رفته رفته شد بجای جامونت
بعدِ رزم و جنگهای جامونت

بعدِ هشت و شصت بست و چار بار
بعد صد جنگ و جدالِ بیشمار

آن درخشان لعل را همدست ساخت
شاهِ خرسان را ز قدرت پست ساخت

جامونتی دخترش ناکتحدا
گشت بر حسن و جمالِ او فدا

کشن آن را چون برغبت زوج کرد
نجم بخت و قسمتِ او اوج کرد

آن همایون لعل را آن بی نیاز
چونکه ستراجیت را در داد باز

او به بذل و قدرتش قایل بشد
طالعِ فرمانِ او از دل بشد

ست بهاما دختِ خود را انعقاد
ساخت با آن گوهرِ وحدت نژاد

در جهیز آن لعل را واپس نمود
زان سعادت بر سعادتها فزود

گشت کشن از لعلِ دختِ او چو شاد (یعنی لب ۱۲)
لعلِ او را بابِ دیگر باز داد

زین دو شادی شد دو چندان انبساط
سرخ چون یاقوت شد ردهی نشاط

سفته شد آن یک گهر چون هر دو لعل
گشته ردهی حال را زینت کمال

خرمی را شد به فیروزی ظهور
چون زمرد سبز شد باغِ سرور

یک زمانی با فراوان احتشام
بود شهرِ هستنا پورش مقام

بود آن جا ستّ دهنو اشاطیکی
ساحتک یا لاک خوجا دوگری

گفت با اکرور کاهی والاصفات — می نمایم از تو صلح والتفات

لعل ستراجیت موهن را بداد — باز از قسمت بدستش در فتاد

میکشتم اورا و میگیرم ازان — میدهم در دست تو گنج نهان

خوش بشد اکرور و آن ظالم نمود — بی محابا هرچه نیت کرده بود

کشت ستراجیت را و لعل برد — خفیه آن اکرور نادان را سپرد

ست بهاما در غم و رنج پدر — دست برزد گه به سینه گه بسر

کشن چون حالش سماعت ساخته — بیشتر لعن و ملامت ساخته

گفت آن اکرور را کای نابکار — از چه گشتی با چنین بدکیش یار

از چه کردی با چنین کس آشتی — از چه از ما راز پنهان داشتی

از چه گردیدی گرفتار هوس — با هوا خواهی چنین کار هوس

از خجل گردید و عفو جرم خواست — کرد افشا آن حقیقت راست راست

لعل را پیش کنهیا پیش کرد — عذر خواهی بیشتر از بیش کرد

کشن کرده از کرم عفو خطا — ساخت هم آن لعل را با او عطا

این فسانه هر که از دل بشنود — ز اتهام سرقه فارغ میشود

تهمت دزدی نسازد کس به او — در جهان چون لعل باشد سرخرو

بیانِ شادی چهارم سرکشن از کالندری

یک زمان از فضلِ کشنِ با کرم — شد مشرّف هستناپور از قدم

سیرِ آن اقصای خوش منظور شد — خیرِ مقدم هر طرف مشهور شد

راجۂ آن جا جدهشتر عظیم — هم نکل سهدیو ارجن نیز بهیم

این برادر مشفق بودند پنج — در میانِ شان نبوده هیچ رنج

چون حواسِ خمسه با هم اتفاق — لیک از ان ها داشت درجودهن نفاق

غیر درجودهن همه از آرزو — بهرِ استقبال گشتند روبرو

رسمِ تعظیم معلّا ساختند — جمله اظهارِ تمنّا ساختند

حال درجودهن بگفتندش تمام — چون تسلّی داد آن گردون مقام

در مکان بردندش از صد عز و شان — در شدند آن میهمان را میزبان

یک سحر آن رحمتِ پروردگار — همرهِ ارجن بشد بهرِ شکار

خشک شد از تشنگی در رهِ دهن — تشنه لب رفتند بر رودِ جمن

شد به سطحِ آب آن جو جلوه گر — ماه طلعت دختری مانے گهر

عارضِ او در صفا مثلِ حباب — زلفِ او پیچان برنگِ موجِ آب

گشته موهن را جمال او پسند | کاکلش مرغ دلش را شد کمند
گفت ارجن با پسر این دخت کیست | جلوه آرائے او این جا چیست
گفت او خورشید را من دخترم | در جمال و حسن روشن اخترم
لیک مفتونم به حسن و روی کشن | اندرین جویم به جست و جوی کشن
چون شنیدم آمد اینجا آشنا | کردم اندر هجر شوق او شنا
نام من کالندری مشهور هست | گر کنیزم میکند منظور هست
التماس او پذیرا ساخت کشن | مقصد و کام دلش بشناخت کشن
زوج خود کرده ببر رویش به سما | کرد کاخ اندر را عشرت سرا
اندر آن باغ و چمن یکسال ماند | از دل و جان خرم و خوشحال ماند
یکزمان خوش حرمت آتش نمود | اگر خوشی کرد و او را خوش نمود
پیش کرد او یک کمان و دو سمند | کشن گشت از همه پیچ او شادمند
باز اندر هستنا پور آمده | شادمان محظوظ و مسرور آمده
آن کمان و اسپ ارجن را عطا | کرد و او مشکور شد بی انتها
از جد ششطر نیز رخصت درگرفت | در مکان باز وج خویش خرم رفت
زازدواج چارین شد شادمند | گشته عالم را مسرت چارچند

شادیِ پنجم سرِ کشن از مترنبدا

پنج نوبت چون نه از شادی زنم
گشت حالِ شادیِ پنجم رقم

در ادیتی شهر بوده سروری
مترنبدا نام بودش دختری

او ز طفلی عهدِ محکم کرده بود
گفته اسی کشن را خواهم نمود

غیرِ او شوهر نخواهم ساخت من
رخ سوی دیگر نخواهم ساخت من

والدش چون واقف این راز شد
بابِ عشرت بر رخِ او باز شد

کشن را با صد طرب پیغام داد
بر ادای رسمِ شادی دل نهاد

کشن هم از خرمی اقبال ساخت
مترنبدا را بسی خوشحال ساخت

بعدِ شادی آمده سوی مکان
مانده با آن راحتِ جان شادمان

شادیِ ششم سرِ کشن از سیتا

بادشد نوشاه آن شاهِ قدیم
بازشد دشمش جهت جشنِ عظیم

راجه دیشان به ساتوک پور بود
دخترکه او را لبانِ حور بود

هفت نرگاوان سرکش نیز داشت
هر یکی چون شیر جهت و خنجر فراشت

قتل آهو میر سیدی از بشر — کس نه رفتی قرب شان از خوف شر

راجه کرد این عهد واین شرط و قرار — هر که این هارا کشد دریک مهار

تابع فرمان کند دریک رسن — او شود بس بیگمان داماد من

راجهای هفت کشور آمدند — با فراوان شوکت و فر آمدند

در پی تسخیر نرگاوان شدند — زاالهی بسیار سرگردان شدند

بود مانند سنان هر شاخ گاو — شد برات عاشقان بر شاخ گاو

هیچ یک زانها نشد بس کامیاب — از خرادقات شان گشته خراب

یعنی بے وقوفی ۱۲

هفت جا تنها کشن شد جلوه فزا — کرده تابع در مهار آن هفت را

راجه ستارا ز موهن کرده زوج — طالع اقبال او برشد به اوج

کشن در بر دلبر دلکش کشید — بی کشش و پیچی در آغوشش کشید

بر مراد خاطر خود کام یافت — جشن شادی ششم انجام یافت

شادی هشتم سرکشن از بهدرا

شاهد نظمم و سخن سر هفت یافت — مهر اوج شادی هشتم بتافت

یعنی آرایش

بود دیگر ستارای والا احتشام — دختری بودش که بهدرا وشت نام

کشن را منجو استی شوهر کند | خدمت او چون کنیزان در کند

کیرت او را معتقد با کشن ساخت | پایهٔ اعزاز او را بر فراخت

چونکه زوجِ هشتمین شد آن پری | بر شد از هفت آسمان در برتری

شادیِ هشتم سریکشن از لچهمنا

راجه بوده در اقصای جزر | داشتی دو شیزهٔ پاکی چو دُر

آبِ رویش آبِ گوهر ریختی | گاه پاسخ لعلِ او در بیختی

داشتی آن گوهرِ کانِ شرف | عشقِ او مانند دُر اندر صدف

لچهمنا چه نامِ آن دالاگهر | خواستگارش گشته موهن از پدر

او به صد صدق و عقیدت ساخت جفت | آن دُرِ ناسفته را با لعل سفت

آنکه اندر عالمِ تنزیه بود | کسوتِ تقیید پابندش نمود

هشت زوجه ساخت در دار سپنج | گشته باقی عیش و فانی گشت رنج

بردن سریکشن ست بهامارا در بهشت و جنگ از بهوماسر

ست بهامان یگانه با صد نیاز | گفت از سی کشن کای گیتی نواز

من ندیدم نخلِ طوبائے ارم ‌ ‌ گر شوی هادی ز افضال و کرم

در بهی در جنت الماوا مرا ‌ ‌ در نمائے شجرهٔ طوبیٰ مرا

بر شود حاصل تمنائے دلم ‌ ‌ بدعائے دل بگردد حاصلم

گشته نور اگشن بر عنقا سوار ‌ ‌ زد قدم سوئے فلک آن راهوار

در میان ره قدیمی دیده و بلند ‌ ‌ وهم را بشکسته بر حصنش کمند

(یعنی قلعه) بس عظیم و بس فراخ و بس بسیط ‌ ‌ چار سویش بود سه خندق محیط

اولین بد پر ز نار پر عذاب ‌ ‌ چون جهنم شعله خیز و شعله تاب

دومی پر آب بوده بس عمیق ‌ ‌ کاندرو بد شخصِ اندیشه غریق

سومی پر بود از مارِ فسون ‌ ‌ الغرض آن قلعه بد ز آفت مصون

راجیسی در وی حکومت داشتی ‌ ‌ از همه دیوان خصومت داشتی

نام مجهو ماهر ورا مشهور بود ‌ ‌ پنج سر میداشت بس منفرد بود

شد جهانی خایف و ترسان ازو ‌ ‌ کس نمیگشتی به جنگش روبرو

شانزده الف از عروسانِ حسین (۱۶۰۰۰) ‌ ‌ داشتی در قید آن زشتِ لعین

از شهان و راجگان آورده بود ‌ ‌ غلبه در قدرت بر آن ها جرده بود

داشتی ز آنها بدل شوق وصال ‌ ‌ کام ور لیکن نگشت آن بدمآل

کشن چون آگه شد از تدبیر او | گشته از دل در پی تسخیر او
خندق ناری نموده زمهریر | خندق آبی هوا شد بهر اثیر (کرهٔ ناری)
از سودرشن چکر آبش پاک سوخت | جمله ماران را بسان خاک سوخت
هم گرڑ آن مارها را تار و مار | کرد و برکرده گذر زان ره گزار
آن ره دشوار را آسان نمود | قلعهٔ روئین همه ویران نمود
گفت بهماسر پریشان بیشمار | کیست کاین کامد بدینسان ره گزار (گزار)
بانگ ناقوس کنهیا بر شنید | خشمگین گشته ازین شوخی مزید
با هزاران فوج گشته روبرو | باکمان و تیرها شد جنگجو
هم وزیرش بود یک نرسنگه نام | بود افسر خیل دیوان را تمام
داشتی سه سر بتن چون آن شریر | در توانائی نبودش کس نظیر
بر گرڑ زد گرز از فرط غرور | مرتکب گشته بدین سنگین قصور
کشن داد اذن آن سودرشن چکر را | کرد او هنگامهٔ محشر بپا
سوخت آن خیل شیاطین را چو خاک | ساخت آن زشت بدآئین را هلاک
داشتی چون هفت فرزندان غوی | هر یکی بوده توانا و قوی
آمده از بهر جنگ و انتقام | کار آنها نیز گردیده تمام

باز خود از غصه بصد پا سر پلید ‏ آمده در جنگ بر فیلِ سفید

با هزاران فوج و انبوهِ عظیم ‏ با هزاران اسپ و فیلانِ جسیم

حمله آور گشته از هر چار سو ‏ کشتن چون دیده شیعان را عدو

قدرتِ خود را که بوده در نهان ‏ کرده آن دم بر همه عالم عیان

در همه لشکر تباهی در فتاد ‏ تیغ از دستِ سپاهی در فتاد

آبِ شمشیر از روانی باز ماند ‏ نیزه گو از رجز خوانی باز ماند

یعنی سپاهیان بوقت جنگ تعریف خود میکنند

جمله سازِ جنگ ادنا ساز گشت ‏ بر نشان نا رفته ناوک باز گشت

حلقهٔ قوس و کمان از خود شکست ‏ آنکه بد استاده بر پا در نشست

تازیان پشتک زنی در ساختند ‏ شور در میدانِ رزم انداختند

آن سوو شش جگه سرها را برید ‏ بر زمین افتاده لاشِ این پلید

کشتن را ای جنگ حاصل شد ظفر ‏ جمله فیل و رخت و مال و سیم و زر

آمده در قبضهٔ آن شاهِ دین ‏ فتح یابی گشته زآئینِ بهین

آن زنان را کرده از زندان خلاص ‏ جمله را در داد عزِ قربِ خاص

گشته از قسمت قدم بوسی حصول ‏ جمله را عرضِ تمنا شد قبول

در مجانه سر یکی را داده جا ‏ سبز ره دانه ساخت سمت و اسکا

آن ہمہ اسباب مفرد بہشت ۔ خود بشد با ستبھاما در بہشت

اندر تعظیم و پذیرائے نمود ۔ بر قدومش جبہہ از تکریم سود

گفت اے شاہنشہ ہر دو سرا ۔ ہرچہ فرمائی کنم از دل ادا

کرشن فرمودہ کہ آن نخلِ جنان ۔ آر بہر ستبھاما این زمان

او ہمان دم کرد حاضر از نیاز ۔ برگرفت آن نخل و برگردید باز

شاد و خرم آمدہ در دوارکا ۔ گشتہ اندر سایہ اش عشرت فزا

بیانِ جلوہ فرمائی سری کرشن در خانۂ ہشت ازواج و عشرت افزائی با شانزدہ ہزار گوپی

خامہ چون نے نغمہ سازی میکند ۔ شرحِ جشنِ عشقبازی میکند

آن حقیقی جلوہ گر شد در مجاز ۔ عشق پیدا کرد و خود شد عشقباز

بہرِ ہشت ازواج با طرزِ بہین ۔ ہشت منزل ساخت چون خلدِ برین

جلوہ فرما میشدی در ہر مکان ۔ ہر مکان را ساختی رشکِ جنان

گاہ بودی ہم بغل با رکمنی ۔ با فراوان شادی و خندہ زنی

گاہ شد با ستبھاما ہم کنار ۔ گاہ شد با جامونتی جام خوار

گاه با کالندری کردے نشاط
گاه با ستیبا نمودی انبساط

گاه شد با جمنا عشرت فزا
گاه با بهدرا بشد راحت فزا

گاه جب با متربند اشاد کام
با رخ و زلفش گذشتی صبح و شام

شانزده الف و بران یکصد زنان
جمع حور ابود گویا در جنان

هر یکی را خاص کردی کامیاب
ذره ها را می نوازد آفتاب

آنکه رانی خانه بود و نے مکان
گشته در آفاق صاحب خانمان

شد بهر زوج و زنش ده ده پسر
پردمن بود پسر کلان جد نامور

تا بقی اولادِ او بود اند و فور
حصر نسلش شد ششش و نیچه کرور

شادیِ اولاد هم بسیار ساخت
کوس جشن عیش و عشرت بر نواخت

شادیِ پردمن فرزندِ کشن

چون پریچیت این حکایت بشنید
گفت ای سکهدیو شادم زین نوید

پردمن را چون بشد شادی بگو
گفت سکهدیو که ای راجه شنو

پردمن فرزند کشن از رکمن است
نام او چون مهر انور روشن است

نام او در جگ کام بد
او چو از هستی شود ناکام شد

یعنی او را سوخت شیو چون خاک ساخت
از غبار جسم خاکی پاک ساخت

هم زنش را بد دعا کو زن شود
خودش به دواپر زوجهٔ پردمن شود

چون زن او در جهان پیدا بشد
راچمپی سمبهر بر وشیدا بشد

او بشد واقف بدین سرّ نهان
پردمن را گشته از دل خصم جان

پردمن را غیب کرد از دوارکا
پس به دریایش فگنده از جفا

ماهی در جوف فضلش از شرف
پروریده همچو گوهر در صدف

روزی اندر دام آن ماهی فتاد
از طمع صیاد سمبهر را بداد

آن لعین او را درید از بهر قوت
مهر انور شد عیان از برج حوت

پردمن از جوف پیدا شد دگر
ماه از ماهی هویدا شد دگر

دید چون سمبهر در آن دم سوی او
گشته حیران از جمال روی او

داد کامن را که سازد خدمتش
او نه بد واقف ز راز و حکمتش

بود هم کامن زن سمبهرش کامنی
او نمی دانست شوئی و زنی

تا رو آمد گفت ای نیکو سیر
این ترا شو هست و هستی بیخبر

طاعت او کن عبادت دان همین
باعث فخر و سعادت دان همین

میکند این قتل سمبهر و جهان
می‌برد در دوارکایت بیگمان

چون بفضلِ حق جوان شد پردمن
گشت همسر را بحکمِ ذو المنن

با زن و اموال و دولت شادکام
آمد اندر دوارکا با ننگ و نام

کشتن راجانِ دگر آمد به تن
رکمنی هم یافت کیسلن بی سخن

شادیِ دوم پردمن

باز جشنِ جنگ می از سر شد
پردمن را شادیِ دیگر شد

آن خسر بوره سری موهن رکم
چون فضیحت یافت از بختِ دژم

خوش شکست خورد اندر رزمِ جنگ
ترکِ خانه کرده بود از فرطِ ننگ

از پدر و مادر جدا ماند از حیا
قلعه در دشتی نموده بنا

با فراغِ دل گذر میساختی
اندر آن صحرا بسر میساختی

دخترش بوده حسین نیکو مزاج
چون جوان شد کرد قصدِ ازدواج

راجگانِ دهر را دعوت بداد
پردمن آگاه شد زین روئداد

با اب و عم رفت و دختر را ربود
سابقاً در رزم ذلت خورده بود

شد رکم مجبور و دختر را بداد
بر خطِ فرمان دوالا سر نهاد

بود آنجا حاکمِ شهرِ کلنگ
با رکم بد دوست کرده نکو رنگ

از دوکم سامانِ سازش ساز کرد — با سرے بلرام چوسر باز کرد

شرط بسته تا زر و دولت برند — زین دغا بازی گر سبقت برند

قرعهٔ چوسر بے انداختند — آخر از شومیِ قسمت باختند

چون دغابازی نگشته کارگر — دست بکشادند با تیغ و تبر

با سرے لبرام دگر جنگ شد — کار بر آن هر دو ملعون تنگ شد

جاده پیمایِ رهِ خسران شدند — عاقبت در رزمگه از جان شدند

کشن و بلدیو از هزاران انبساط — خیز فرزند و عروس از انتشاط

در مکانِ خویش شادان آمدند — با ظفر از عیش خندان آمدند

پردمن را زان عروس شادکام — گشته پیدا یک پسر انرده نام

شادی انروده فرزند پردمن نبیرهٔ سری کشن جیو

باز جشن خرمی ارزان بشد — شادیِ انرده را سامان بشد

گرم شد بازارِ جشن پاکباز — باز شاهِ عشق کرده ترکتاز

بود بانا سے یکی دیو قوی — در بنارس بود حاکم آن غوی

داشتی در جسمِ خود بازو هزار — بود در هر بازوی آن بدشعار

قوّتِ ده صد هزاران پیلِ مست ‏ ور توان از کس نمیخورد شکست

او سدا شیو را بسی منظور بود ‏ در پناهِ فضلِ او معمور بود

بود او را دختری اوکها بنام ‏ در صباحت بود چون ماهِ تمام

در شبِ مهتاب وقتی آرمید ‏ نوجوانی را بسانِ خواب دید

سبزه رنگی کج کلاهی خوش ادا ‏ در نظر آمد که شد بروی فدا

بلبلِ رخسارِ گلگونش بشد ‏ قمریِ شمشادِ موزونش بشد

پای بندِ زلفِ پیچانش بگشت ‏ زخمیِ پیکانِ مژگانش بگشت

صبح چون بیدار شد آشفته حال ‏ بیخودانه زان تصوّر زان خیال

بر پریده طائرِ رنگِ عذار ‏ بر دریده جامهٔ صبرِ دستار

بی خبر از کاکل و موی خودش ‏ بی خیالِ شستنِ روی خودش

چترلیکها دایه اش این حال دید ‏ گفت ای نخلِ گلستانِ امید

چون گلِ رخسارِ تو پژمرده است ‏ غنچهٔ دل از چه رو افسرده است

والهٔ رنگِ بهارِ کیستی ‏ لاله آسا داغدارِ کیستی

ای زلیخا یوسفِ تو کیست گو ‏ این پریشانیِ تو از چیست گو

چون ندادا او پاسخ از شرم و حجاب ‏ چترلیکها ساخت تدبیری صواب

دستکاری داشت در نقشِ صور — اوّلاً تصویرِ دیوان بیشتر

برکشید از اندرون بر نُشی گنفش — در حضورش از محبّت ساخت پیش

چون نکرد از التفات او یک نظر — باز کرده نقشِ انواعِ بشر

جمله شکلِ راجگان را در کشید — صورتِ جدِ نبیان را در کشید

نقشِ پاکِ کشن ہم آراسته — ہم شبیہِ برہمن پیراسته

پیکرِ انرده را ہم خوب ساخت — پیشِ طالب صورتِ مطلوب ساخت

اوکها چون تصویرِ جانان را بدید — از تہِ دل آہِ سردے برکشید

چترلیکها داد اطمینان بسے — گفت این تدبیر ناید از کسے

دلبرت را زود می آرم برت — میکنم تجویزِ وصلِ دلبرت

جست و بر بامِ سکرموہن رسید — بی خبر انرده را در خواب دید

بر سرش برداشت و آورد زود — در اطاقِ خوابگه پنہان نمود

الغرض شد ہر دو را حاصل وصال — رفت اوکها را ز دل رنج و ملال

شمع با پروانه گرمِ ناز شد — بلبل از گل ہمسفیرِ راز شد

حارسِ بدکیش غمّازے نمود — وز قساوت فتنه پردازی نمود

رفت و با باناسرِ بدخو بگفت — دخترت با غیر گردیدست جفت

در حرم نامحرمی داخل شده است | مقصد او کها از و حاصل شده است

گوهر عصمت فتاده در خلاب | هست آن ناکس سزاوار عذاب

گشته بانا سر ز غیرت پر غضب | کرده فوج راجهس و گردان طلب

حمله آور حمله گردیدند چون | از حرم آنزده تنها شد برون

تا به همکن عزم رزم و جنگ کرد | غلبهٔ شان کار بر وی تنگ کرد

از هجوم راجهسان مجبور شد | در میان دشمنان محصور شد

از جفا او را بزندان ساختند | باز او کها را پریشان ساختند

هاے یوسف از زلیخا شد جدا | حیف آن وامق ز عذرا شد جدا

ماند اندر بند آفت چار سال | گوش کن از دوارکا اکنون تو حال

گشتن بهر جان جان تد بے قرار | بر دمن بد بی پسر در اضطرار

چون نشد از جستجو پیدا نشان | ذات نارد گشته وارد آن زمان

او خبر از حالت آنزده داد | باز شد هنگامهٔ جنگ و فساد

گشتن بابلدیو و فوج بیکران | بر بنارس آمده شورش کنان

نیز بانا سر صف آرائی نمود | در تقابل جاده پیمائی نمود

در میان واقع شد جنگ عظیم | چون هزیمت یافت آن زشت نهاد

پیش شیو رفته پریشان دادخواه | او مربی بود داد او را پناه
بی شمر فوج پشاچان جمع ساخت | بر سر سی کشن بهر رزم تاخت
بود اکثر لشکر شنکر خبیث | شکل حیوان دشتی هر خبیث
یک درنده شیر بود و دم نداشت | یک جهنده اسپ بود و سم نداشت
یک تن بی سر هویدا بد چو جسر | یک سبک تن بران شاخ دو سر
الغرض چون شرزه و خرس و پلنگ | صد هزاران آمدند از بهر جنگ
بود یک در صورت و پیکر مهیب | بود دیگر بس مخوف پر نهیب
شیو شد اسوار بر نرگاو خویش | همچو سرنا کرد ڈمرو شور بیش
کارتک سوامی نهد بر بر دمن | شد به انواع جلادت تیغ زن
هم مقابل گشته با بلد سر گنیش | او بزد بر سینه اش ترسول خویش
گشته شنک با کهنیا رزم جو | ساخت از کبر و تکبر گفتگو
کاهی سری موهن جوان هستی هنوز | ساز وار امتحان هستی هنوز
با من پیر کهن سازی جدال | هان نمیداری نمیداری مجال
گفت موهن پیر را طاقت کجاست | با جوان سر بر شود همت کجاست
در جوان و پیر بسیارست فرق | در کمان و تیر بسیارست فرق

ظالمی را از اعانت جا دہے
جان جانم را چنین ایذا دہے

چون شنید از کشن این گفتار را
کردہ سر یک تیر آتش بار را

باز یک تیر ہوائی بر زدہ
کشن ہم یک تیر کوہی در زدہ

خوب جنگ در رزم و قتل عام شد
شد مظفر کشن و شیو ناکام شد

فوج پس پا گشت و شنکر شد خجل
زین ہزیمت گشت شنکر نیک منفعل

باز بانا سر خود آمد بر فساد
بر کنہیا آختہ تیغ عناد

حکم گردیدہ سدرشن چکر را
تا کند ہر بازو او را جدا

از سدرشن چکر ترسید و گریخت
خاک بر فرق جوانمردی بریخت

شیو سفارش کرد و عفو جرم خواست
رحم کن بر وی مرید خاص ماست

بیش ازین او را مدہ آزار بس
چار بازو پیش سلامت دار بس

چون امان در داد آن بحر عطا
شد مقر شنکر بہ تقصیر و خطا

شادی انرودہ با اوکھا نمود
خستگی بر خستگی بیحد فزود

کشن و بلدہ سپہ و سن انرودہ ہم
بعد آن صلح و عروسی با حشم

در مکان خویش گردیدند باز
با فراوان حشمت و سامان و ساز

بیان نجات دادن سری کشن راجه نرگ را که بصورت حربا در چاهی بود

یک زمانی پردمن از دشت رفت / با عزیزان از پی گلگشت رفت

در میان راه بر چاه عمیق / در ته او بود حربایی غریق

دید در چشم آمد بحال زار او / گشته از بهر رهائی چاره جو

از رسن وز دلو کوشش ها نمود / سعی ضایع شد نگشته هیچ سود

حالت او ساخت از مهن بیان / جلوه فرما گشته آن والا مکان

زان چه بشتافت و را داده نجات / چون برون آمد بس حمد و صفات

بر قدم افتاده با صد آرزو / گشته آن حربا بشر در شکل و خو

تاج راجایی بفرقش زرنگار / فر شاهی از جبینش آشکار

گفت هستم یک رئیس پاک من / نرگ راجایم بن اچهواک من

لی بدل در بخشش و همت بدم / از دعای بد درین چه در شدم

گر چه کردم در جهان بسیار خیر / ساختم از بهر رفتن راه خیر

ماده گاوان برہمنان راداد می ‏— شد عجائب نزع پیدا یکدمے

(یعنی برہمنان را بس)

ماده گاوی راکه بخشیدم بکس ‏— یک شب آمد در مکانم باز پس

بخشش کردم هم ورا وقت سحر ‏— از غلط فهمی به جهت ار دگر

مالکِ سابق بره حائل بشد ‏— در میان رنجش بسے کامل بشد

پیش من تکرار کرده آمدند ‏— نزعها بسیار کرده آمدند

در عوض بخشی ترددساختم ‏— هرچه فهمایش اهم بدساخت

گاو را کردند در صحرا رها ‏— بس مرا دادند ناحق بد دعا

هیچ فهمایش نگشته کارگر ‏— بعدِ مردن زان دعا زان اثر

وهم مرا جسم شکلِ هرباسخته ‏— اندرین چاه بلا انداخته

گفت چون حاصل شود دیدار من ‏— فیض یابی تا تو از انوار من

آن زمان گردد ترا زان چه نجات ‏— آمده آن روز اسے والاصفات

شکر ایزد را که گشتم بهره یاب ‏— می روم در خلد از حکم جناب

رستگاری زان عذابم شد کنون ‏— حاصلِ خیر و صوابم شد کنون

گر سخاوت هم شقاوت مے شود ‏— باعثِ صدگونه آفت می شود

هرچه بخشی برهمن را در صواب ‏— بس مگیرش باز تا نشود عذاب

رفتن بلدیو به بندرابن برای ملاقات نند و گوپیان

گفت سکهدیو از پی چیت کاشها — گوش کن اکنون حدیث تازه را

آن سکھ بلدیو با صدق و صفا — زد به بندرابن قدم از دوارکا

تا مشرف از اب و مادر شود — دیده روشن زان رخ انور شود

از اخی حاصل اجازت ساخته — قصد کسب این سعادت ساخته

باز دیده مسکن و ماوای خویش — آمده در موطن و منشای خویش

گوپیان پرسان شدند از حال کشن — مژده داد از خیر جان مال کشن

مدت دو مه به بندرابن بماند — چون بهاران اندران گلشن بماند

آب بازی بر لب جمنا نمود — با رفیقان عیش و شادی ها فزود

چون جمن بی اعتنائی ساخته — از پی تنبیه هل افراخته

شد مشرف از ملاقاتش و رن — نیز جمنا گشته تابع بی سخن

نند و جسمت هم بسی شادان شدند — زانکه مشتاق از دل و از جان بدند

چون شرف یابی بشد حاصل ورا — باز آمد خوش سیان دوارکا

آمدنِ قاصدِ پنڈر

در همان آوان میانجی آمده
قاصدِ پنڈر ز کاستی آمده

گفت پنڈرک گفته ستم پاسپلو
نیست جز من در همه عالم خدیو

پاسپلو این نام تو گشته چسان
نام اصلِ خود چرا کردی نهان

ننگم چه کم هست و هم پیدم و گدا
کو نسب پرسیت حاصل هم مرا

هشت ز وجه نیز دارم مثلِ جد
طرز و تقلیدم ز دانش هست دو

پس که سازی اسم و رسمِ خود بدل
ورنه می آیم پی جنگ و جدل

اهلِ محفل گشته حیران زین پیام
جمله گر دیدند خندان زین پیام

باعثِ تضحیکِ حضاران بشد
از دیارِ خندهٔ یاران بشد

گفتن فرموده مسخر خوب نیست
این به نزدِ راجگان مرغوب نیست

گفت قاصد را که ای پیغام بر
دهِ ز قدرت شکم او را خبر

آن مقلد من محقق بوده ام
در همه آفاق فائق بوده ام

آنچه پنداری تو از چاکر و گدا
امتحان خواهم گرفت اندر وغا

کسب سامی از تو داری ادنی
میشود باطل همه کبر و منی

بس همین میدان همین گو بوده است	صدق بر رزم من و تو بوده است

آمدن راجه پنڈرک که هم او را میگو نیده برای مقابله کشن و کشته شدن او

رفت قاصد داد پنڈرک را جواب	او فراهم کرده لشکر بی حساب
نیز باناسر برادر داشتی	اتفاق از وی بسی برداشتی
در فساد او هم شریک حال شد	آن چو دشمن تن شد این پامال شد
آن به خرم ادعای همسری	این به کینه قتل باناسر بسی
هر یکی بازو وشور بی شمار	مشتعل گشته اندر کارزار
بود پنڈرک را به سر تاج گهر	چار بازو داشتی آن بد گهر
کشن شد چون در میدان چار چشم	کرد بر تقلید او بسیار خشم
پس سدرشن چکر را فرمان بداد	هر یکی بازو دو شد از تن فتاد
چون ندیده چاره ناچار شد	آخر از قهرش به جان بیزار شد
هم رفیق او ز خواری گشته گفت	هر طرف سر از کشته [illegible]

نیز کارِ لشکرِ او شد تمام — یک سودچین ابن نیذرگ بد بنام
بود در تابِ توانِ لشکرشکن — ساخت از قتلِ پدر رنج و محن
تا که ممکن بود رزم و جنگ کرد — عاقبت یک حکمتِ نیرنگ کرد
شد فرار و در پناهِ شیو جست — هم ز حکمِ شیو بشد آتش پرست
کرد آذر را فروزان آن دنی — با هزار افسون نموده جوزنی
شد ز چوبِ نار نرگاوی ظهور — شاخِ او بد مثلِ شاخِ نخلِ طور
بس قوی هیکل عظیم الجثه بود — از زبانِ حال گویائے نمود
با سودچین گفت خصمِ تو کجاست — میکنم پامال او را گو کجاست
او نشان داده بسوی دوارکا — آمد آن نرگاو آن جا چون هوا
چار سوے شهر از آتش بسوخت — شعلۂ نارِ قیامت برفروخت
زهرۂ عالم ز آتش آب گشت — خاکِ غم بر فرقِ شیخ و شاب گشت
کشن افسونِ سودچین بر شناخت — از براے اندفاعِ او بتاخت
باز فرمان شد سودرشن چکر را — آتشِ او سرد شد بر هوا
گاو سوے آن سودچین باز گشت — این فسون در حقِ او ناساز گشت
کشت نرگاو بد او را بخورد — بس سودچین از فسون خود بمرد

سحر و جادو چونکہ برہم مے شود — صاحب او دراز یان ہا مے رسد

سحر از اعجاز ہمسر چون شدی — بند را از موہن ہرابچون شدی

آمدن دُند میمون انیس سود چھن در دوارکا برای انتقام کشتہ شدن او

دُند میمون بد سود چھن را انیس — خیر خواہی ہم رفیقی ہم جلیس

یافتہ چون زین خرابی آگہی — گشتہ آمادہ پئے انداہی

آمدہ ظالم بہ شہر دوارکا — ساختہ ہنگامہ حشر بپا

شد بہر راہی کہ آن را کور ساخت — رہ روان را زخمی و معذور ساخت

شد بہر باغی کہ گردش راغ وا — بر دل عالم چو لالہ داغدار

نخل بستان راہمی کندی زبن — صد رآفت بگشتی بے سخن

ہر زنی خوابیدہ را بر داشتی — در کنار نہر کف در داشتی

خوردنی ہا را اگر دیدہ بخورد — رخت و اسباب رعایا را ببرد

گشتہ زو نالان ہمہ خورد و کلان — رفتہ تا افلاک شور الامان

چون سر بلدیو جیو او برابدید
پس دمش را در گرفت و بر کشید

بر زمینش زد چنان کز جان شد
خانهٔ هستی او ویران شد

شادیِ شانب بن سری کشن

هستناپور است یک شهر قدیم
راجه اش بوده جراسند عظیم

داشتی از کشن اندر دل حسد
ساختی همواره بغض و کین و کد

دختری بد لچهمنا فرخنده خو
چون جوان گردید بهر عقد او

راجگان دهر را کرده طلب
از حسب دریافت کرد و از نسب

راجگان را پسند آن عروس
او کند بر صدر دامادی جلوس

شانب ابن کشن هم بوده دران
خاست از محفل به عجلت ناگهان

دخت را از جبر در بر در کشید
راجگان گشتند جمله ناامید

در میانه ساخت اسوار و ببرد
در ره مطلب ز شادی پی سپرد

زان غضب بیکهم پتاما گرم شد
گفت شانب شوخ بی آزرم شد

دخت ما را بی اجازت برده است
بی ادای رسم و عادت برده است

یعنی دختر ما

آنکه جده مادریش خرس بود
وانکه بابش او شبانی می نمود

تنگ باشد نام داماد وی او — این چنین جبرا شود شادی او

جادوان بر کوروان غالب شدند — کاین چنین به دخت ما غاصب شدند

نوح را طلبید و سنگ راه شد — مانع نوشاه عالی جاه شد

شانب هم بسیار کرده رزم و جنگ — چونکه تنها بود آخر گشته تنگ

الغرض او را بزندان ساختند — رایت پرخاش و کین افراختند

گشتن هم از استماع این خبر — شد به رزم آماده با نوج ظفر

گفت بلدیوش که من خود میروم — بانی صلح و محبت می شوم

در قرابت جنگ کردن ناروا ست — گر شد قصد رزم و خشم آمدم سزا ست

از اجازت رفت با شان و شکوه — داد پیغام از اخی حق پژوه

گفت از سجیکم عداوت خوب نیست — دشمنی اندر قرابت خوب نیست

شانب شد اکنون ترا مثل پسر — از پدر کم نیست در الفت خسر

عفو تقصیرش بکن از التفات — ده ورا از قید بیدادی نجات

چون چنین بلدیو شد شیرین کلام — گشته سجیکم از دل و جانش غلام

هر دو را از بند ناشادی رها — ساخت و هم رسم شادی کرد ادا

در جهیزش فیل و اسپ و زر بداد — بیشتر لعل و در و گوهر بداد

بازش مستحکم قرابت ساختہ | ہمرہ بلدیو رخصت ساختہ
شاہ اندر دوارکا داخل بشد | با عروس خرمی واصل بشد

امتحان گرفتن ناروازسری کشن

از خیالِ خام نارد یک زمان | گشتہ بر سری کشن والا بدگمان
کاین یکی با صد ہزاران زن اگر | خانہ داری میکند نبود بشر
طاقتِ انسان نباشد این چنین | قدرتِ دیوان نباشد این چنین
سحر و جادو را نشاید سحر ساخت | ور بود اعجاز باید فخر ساخت
رفت بہر امتحان از بد ظنے | اولاً در بارگاہِ رکمنی
جلوہ فرما بود کشن از خوشدلے | ساخت تعظیم و بدادش صندلی یعنی کرسی
اختلاطِ عادتے نبود ادا | کرد رخصت آن ولی پاک را
پس بہ قصرِ ستیا بہاما زد قدم | بود در دربار آن فخرِ امم
در اطاقِ جانبوتی در رسید | در فراوان عشرت و شادی بدید
باز رفتہ در مکانِ سیمنا | دید آن جا باز سرے چو سر بجا
رفت در ایوان ہشت ازواج او | یافت ہر جا جنتی خوب و نکو

گاه اندر نغمه و آهنگ بود　　گاه در رقص بتان شنگ بود

گاه بُد در آب بازی بر چمن　　گاه بُد مانند بلبل در چمن

گاه در سامان و ساز رزم دید　　گاه بهر شادی اندر بزم دید

گاه با یاران توافق ساختے　　گاه با نسوان تملق ساختی

ترکتازی گه به صحرا می نمود　　جنگ فیلان را تماشا می نمود

گاه کردی جلوه بر تخت مهے　　گاه کردی کار و بار راجگے

گاه تنها گاه اندر جمع بود　　گاه چون عابد عبادت می نمود

رفت در صد جا مکان زوج او　　یافت هر یک طرز دیگر اوج او

هر کجا کان رفت هر یک طور دید　　چشم حیرت باز کرد از غور دید

هست شاید راه پنهان در میان　　لیک چون می آید آسان در بیان

گفت موهن نارد استعجاب چیست　　غیر من در جملۂ آفاق کیست

با وجود علم و دانش جاهلے　　با همه این عاقلی چون غافلے

گشته نارد زین تردد منفعل　　بیگمان گردیده محجوب و خجل

گفته بیشک مهربان نزدیک و دور　　می نمائے جلوۂ قدرت ظهور

ذات پاکت هست فارغ از سپاس　　وصف وحدت هست افزون از قیاس

گاه بیچون بودی و گه چون شدی — خود شدی لیلا و خود مجنون شدی

ای ظهورِ تو عیان در جزو کل — مثلِ بو هستی نهان در جمله گل

من که یک پیرِ ضعیفِ ناکسم — بس به کنهِ درکِ ذاتت چون رسم

بیان جگ جدھشٹر و عطا کردن کشن تاج راجگی او را

گفت سکھدیو بهین دیرینه سال — بشنو ای راجه پریچھت طرفه حال

جشنِ شاهی در محل خود ساخته — اسپِ انوارش بعالم تاخته

یک زمان سهلا ز شهرِ دوارکا — با هزاران الفت و مهر و عطا

کشن در قصرِ جدھشٹر آمده — او پی تعظیمش از سر آمده

با تکلف سازِ مهمانی نمود — بر زمینِ عجز پیشانی بسود

عرض کرده ای شهنشاهِ جهان — گر شود فرمانِ دولت توامان

انعقادِ جشنِ شاهی میکنم — حکم از مه تا به ماهی میکنم

می نمایم تازیے خود را روان — در تمامی عرصهٔ هندوستان

تا همه‌ها تابعِ فرمان شوند — حاضرِ این جشنِ والاشان شوند

کشن فرموده جراسندهِ لعین — تا بماند زنده ممکن نیست این

او نخواهد ساخت طاعت را قبول ‏ ‏ تا حق این تجویز خواهد شد فضول

گفت او دهورا گورا ای تو چیست ‏ ‏ گفت او جز کشتنش تدبیر نیست

هست مرگش منحصر بر دست بهیم ‏ ‏ او نخواهد ساخت جسمش را دو نیم

آن جناب و بهیم و ارجن هر سه تن ‏ ‏ بر شوید اکنون بصورت برهمن

قول بر گیرید و کشتی بر کنید ‏ ‏ بعد نوتش جشن شاهی در کنید

او ز نخوت رد نمی‌سازد سوال ‏ ‏ گر کسی ار کرد همی سازد سوال

رای نیکو زد چو آن نیکو شعار ‏ ‏ هر سه در صورت شده زنار دار

بر در قصر جراسنده آمدند ‏ ‏ مثل محتاجان صدا ها در زدند

او بگفته حسب خواهش مید هم ‏ ‏ شرط دیگر گفتند آن هر سه هم

چون از و خواهان کشتی در شدند ‏ ‏ مدعی آسا مقابل بر شدند

او بفهمید و بگفته زور چیست ‏ ‏ جنگ و کشتی مینمایم دیر نیست

لیک موهن را که ذلت خورده است ‏ ‏ هفده بار از هزیمت خورده است

لایق کشتی نمیدانم ز خویش ‏ ‏ کی شوم زنهار با مفرور پیش

نیز ارجن را کجا تاب و توان ‏ ‏ چون تمام محنت خود رایگان

زور با بهیم توانا میکنم ‏ ‏ پشت او بر خاک ذلت میزنم

الغرض این هردو شیران وغا / در شدند از غصه طاقت آزما

پنجه یک رانه برده دیگری / از یکی جنبش نخورده دیگری

بهیم را در دست گرزی هم نبود / ور شده در قوت ز دشمن کم نبود

پس جراسندش سلاح خود بداد / کرده کار مردمی از عدل و داد

چوب با گرز و تبر آویخت شد / در وغا با همدگر آویخت شد

گاه غالب گشت وگه مغلوب پست / استخوان جسم در قالب شکست

گشت ناچار و بسوی کرشن دید / او اشارت کرد کاهی بر درید

زین اشارت چون هدایت یافته / هردو پایش را زهم بشگافته

شد دو پاره کاه سان جسمش تمام / شور شد زین فتح اندر خاص و عام

تا به سه روز و شبان این جنگ شد / عالمی بر مردن او دنگ شد

پور او راسهدیو نامی یک پسر / بر نشاندش کرشن بر تخت پدر

راجگان را آنکه در بندش بدند / شد رهائی شاکر و خوشدل شدند

موهن و هم ارجن و هم بهیم سین / بازگردیدند با صد نصرت و زین

هرسه تن شادان مظفر آمدند / باز در شهر جدهشتر آمدند

پس جدهشتر جشن شاهی ساز کرد / بر جهان ابواب دولت باز کرد

تازے خود را روان کرده بدهر — در فضاے ملک ملک و شهر شهر
کس نه بگرفته زبیم او عنان — نسلِ حکمش گشته در عالم روان
راجگانِ سلطنتها آمدند — عابدان از کوه و صحرا آمدند
هم اگست و بیاس و گوتم بهردواج — هم بسشت و بهرگ و نارد خوش مزاج
هم کپیل منگرک و پاراسر بزرگ — کوسک و اترا پسرام سترگ
جمع گردیدند بهرِ کاروبار — هم سران و افسرانِ نامدار
کشن را اول پرستش ساختند — بر پرستش گل از ادب انداختند
پس جدهستر را عطا گردید تاج — یافت حکمِ او بفضلِ او رواج
راجهٔ والاے راجایان بشد — یعنی شاهنشاهِ هندستان بشد
هر طرف سامانِ راگ و رنگ گشت — باز یکسر اسبابِ رزم و جنگ گشت
پس فقط سسپال از چه خوش نشد — کان جراسندهِ لعین را دوست بُد
از جدهستر گفت هستی بے تمیز — داشتی بر جمله موهن را عزیز
جاے بر صدرِ جلالش داده — از چه سر بر پاے او بنهاده
آن شبان را این بزرگی حق نبود — بر برهمن ها سترگی حق نبود
این خلافِ شاستر نموده — بد نظامے سر بسر نموده

اختلافِ دین و آئین کردہ | جملہ شاہان را تو توہین کردہ
سخت و بدگوئے او مذموم شد | بغض و کینِ او ہمہ معلوم شد
ہمچو موہن ناگوارِ بزم گشت | بھیم و ارجن خاستارِ رزم گشت
کشتن گشتہ مانع پرخاش چون | باز گشتہ آن لعین زشت و زبون
حکم شد فوراً سودرشن چکر را | برق سان تابید و سر کردش جدا
روحِ او از جسمِ خاکی بر پرید | در دہانِ کرشن آمد در خزید
در تنِ او جانِ او داخل شد | بس باین حیلت بہ او واصل شد
دوست گشتہ در لباسِ دشمنی | نیک شد انجام او زین بدظنی
جی بجے بودند دربانِ بہشت | از درِ جنت چو رفتند آن دو زشت
اولاً ہرناچھس و کشیپ ہرن | بعدہ گشتند راون کمکرن
گردنت و نیز سسپال آن دو اند | بدکنش بدکیش و بدحال آن دو اند
در دو جگ حاصل نگشتہ مغفرت | شد کنون سسپال نیکو عاقبت
حالِ دیگر باز خواہم گفت من | گوہرِ این راز خواہم سفت من
این بفیضِ دولتِ سی کشن ہست | دولتِ دین قربتِ سی کشن ہست
چون ہمہ کارِ جدھشتر ساز گشت | تاج بخشی کردہ موہن باز گشت

جنگِ سال از پردمن و کُشته شدنِ او از دستِ تکشن

سال نامی دوستِ سسپال بود
گر چه سعیش آب در غربال بود

خواست از مهیش بگیرد انتقام
آنکه رسید از جلال و احتشام

رفت در کاشی و در دیهی نشست
سال ها آن سال گشته شیوپرست

مدتی کسبِ عبادت ساخته
شنکرش تحفی عنایت ساخته

صورتِ تختِ سلیمان بود او
بر هوا چون ابرِ پیچان بود او

بر سرِ آن تخت کرد اسوار فوج
رفت بهرِ جنگ بر میدانِ اوج

قلعه بر آسمان گشته روان
آسمان شکنین گردید آن

بسط شد بر فوق شهرِ دوارکا
مار و کژدم سنگ بارید از سما

باعثِ ویرانیِ آن شهر شد
موجبِ حیرانیِ یک دهر شد

شهریان گشتند حیران و خراب
جمله پیشِ پردمن از اضطراب

آمده کردند فریاد و فغان
زین بلای آسمانی ده امان

پردمن با یک شجاعان بر پرید
قربِ تختِ آن لعینِ بد رسید

پی به پی صدها هزاران تیر زد
همچو تیرِ آهِ بی تاثیر زد

ناوک افسون بسے سر ساخت — کیش ها خالی عبث در ساخت

او بصد جادوگری نیرنگ کرد — تیر زد آتش بہ زد هم جنگ کرد

یک نشان بر وے نگشته کارگر — بُد دو سه او را وزیر نامور

شد فرو از تخت و زد بر پدمن — گرز سنگین از ره کین و فتن

پدمن غش کرد و شد لشکر فرار — آمده پیش کنهیا بے قرار

خود کنهیا گرز زد بر فرق سال — بر زمین افتاد مردان بد خصال

تخت او چون تختۂ تابوت شد — سازوار پدمن جم دوت شد

باز آمد بکردنت زشت حال — با سر شورش بے رزم و جدال

با فراوان فوج سشه جنگ آزما — او برادر بود هم سسپال را

کشتن او را هم بہ شمشیر ساخت — حمله مثل شیر بر نخچیر ساخت

چون بہر دو او را بہ جنت جا بداد — مغفرت هر نیک و هر بد را بداد

ابر رحمت هست در فیض عمیم — در گنه بخشی ست دریاے عظیم

آمدن سداماں برای ملاقات سری کشن

بہ سداماں یک برهمن بس غریب — صرف او قاتش بُد از طرز عجیب

دست را کفچه نکرده پیش کس — نی گدائے ساختی او بے هوس

مفلس و بے زر نبوده مثل او — صابر دیگر نبوده مثل او

بود عریان تن بسان آفتاب — بر رخش بوده گمان آفتاب

دائما کسب عبادت ساختے — بر رضائے حق ریاضت ساختے

گوژ ز ره گشته بود پشتش چنگ وار — بر تنش رگها نمایان مثل تار

تیر قدش چون کمان خم گشته بود (یعنی خم شده ۱۲) — موے ژولیده چو پرچم گشته بود

یعنی مشت استخوان و پوست بود — کشن را هم مکتب و هم دوست بود

از ته دل ربط و الفت داشتی — رشتهٔ مهر و محبت داشتی

کشن شد رونق فزا در دوارکا — در فلاکت بیشتر شد مبتلا

بهر بیماری افلاس ای فسوس — کس نمیدادی ورا مغز فلوس

بسکه بے زر بود و بی دام و درم — کس ندادی شربت دینار هم

بهر همدستی یک مشت برنج — از سحر تا شام می بودی برنج

همسر زنش هم عاصمه و پارسا — روز و شب کردی ورا خدمت بجا

از دل و جانش اطاعت می نمود — در چنین حالت رفاقت می نمود

یک زبان گفته که ای مولاے من — کشن امروز است سلطان زمن

تاجدار نامدار دوارکاست | گر نمائی عرض حال از وی بجاست

از تو میدارد نهایت اتحاد | با چنین ربط و رهٔ و رسم و وداد

حال دل از وی نمیگوئی چرا | در رهٔ شوقش نمی پوئی چرا

تا کجا این نکبت و افلاس چند | تا کجا این سخت جانی یاس چند

میکند بهر تو تدبیرے ضرور | رو مبدّل میشود رنج از سرور

گفت آن زنّار دار بی هوس | او هماے دولت و من کرگس

او چو خورشیدست و هستم ذره وار | چون روم در بارگاهِ تنگبار

او شهنشاهِ جهان و من گدا | بوده ام راضی به تقدیرِ خدا

باز آن زن بیشتر اصرار کرد | تنگ شد ناچار از و اقرار کرد

لیک گفته چون روم دستِ تهی | هدیهٔ کی دارم سزاوار شهی

آن زنِ عاقل بصد تشویش و رنج | پیشِ او آورده مشتی از برنج

الغرض در گوشهٔ یک دستمال | زد گرهِ آن تحفه را چون نقد مال

(یعنی سروبال)
سوے شهرِ دوارکا گشته روان | تشنه دل آواره حال و خسته جان

کرده اندر دل تصوّر چون روم | ذرّه ام در منزلِ خور چون روم

رفته رفته بر درِ گهنشام رفت | اندر آن درگاه خاص و عام رفت

خایف و ترسان نشد اندر محل ‏ گشن چون دیدش بگفته بر محل

خوش رسیدی ای رفیق جان من ‏ وی انیس و مشفق ایمان من

من ز مدتها انتظاری داشتم ‏ از تمنا بیقراری داشتم

بر نشاندش بر سر تخت زری ‏ با هزاران شوق و الفت گستری

با همه از واج تعظیمش نمود ‏ بیشتر اعزاز و تکریمش نمود

خیریت پرسید و گفت ای هم جلیس ‏ تو مرا بودی ز جان و دل انیس

چون ز حال دل ندادی آگهی ‏ چون نه بگرفتی خبر از من گهی

نامه آمد نه پیغامی رسید ‏ این چنین هرگز نبود از تو امید

شد سدانان زین سخن ور دل خجل ‏ زین شکایت گشته افزون منفعل

گشن فرمود ای برادر یار غار ‏ انچه تحفه داد نیکا پیش آر

چون نداد از خوف تحیر و حجاب ‏ بر کشید از شوق آن عالیجناب

پارچه فرتوت بود از کشمکش ‏ پاره شد افتاد از بر فرش خوش

چون دو مشت از وی به رغبت گشن خورد ‏ مشت سیوم رکمنی از پیش برد

گفت بس هر سه جهانش میدهی ‏ نعمت کون و مکانش میدهی

بعد این اخلاص و ربط و ارتباط ‏ با هزاران خرمی و صد نشاط

غسل دادند آن بزرگ پاک را — کیمیا کردند مشت خاک را

ساز مهمانی به عشرت ساختند — پای بوسیدند و رخصت ساختند

شد روان سوی مکان آن ناتوان — در دل خود گفتگو کردی چنان

نیم تعظیم و طرب حاصل چه شد — گو نکردم من طلب حاصل چه شد

نه آمد و رفتن چه گشته سود من — بس خیال خام بُد بهبود من

او ندانسته که آن مهمان نواز — کرده است از گنج قارونش سرفراز

بسوی گران را به مخفی حکم داد — او بنای زر بهر او نهاد

کلبهٔ احزان او ویران نمود — خانه از سیم آبادان نمود

شد مرصع زینه و دیوار و در — خانه پُر گشت از دُر و لعل و گهر

ساز و سامان فراغت شد بهم — بس همه اسباب دولت شد بهم

زوج او این دیده و حیران شد بجوش — انتظار شو نمود از شوق بیش

یعنی شوهر را

دولت عجبی که آمد در ظهور — بهمی پایید بر خود از سرور

اندرین فرصت سدامان بر رسید — رفت مفلس باز مفلس در رسید

کلبهٔ او را نشان پیدا نبود — آن محل دید و تعجب ها نمود

گفت این شد از سر هوش من مفاد — کلبه ام گر دیده در غربت بباد

زوجهٔ پیرم نمی دانم کجاست — ازکه این قصر از که این دولت‌سراست

چون بدین صورت پریشان تر بشد — زوجه‌اش از غرفه رهبر شد

در مکان داخل بشد با صد سرور — عیش حاصل گشت شد تکلیف دور

عمر باقی کرده در دولت بسر — شکر نعمت ساختی شام و سحر

رفتن سری کشن برای اشنان سورج گهن در کلچهتر و ملاقی شدن نند و جسودا و بسدیو و دیوکی و پاندوان و گوپیان وغیره در انجا

تیرت خوبست کلچهتر منیف — بس بزرگ و بس مبارک بس شریف

هرکه در وی غسل سازد بیگمان — داهما باشد بملک جاودان

خاصه بر وقت کسوف آفتاب — گر نماید غسل برهد از عذاب

یکزمان کان عالم تکسیف بود — مجمع آن جا قابل توصیف بود

ساخت قصد خاص کشن باهم — با همه ازواج و اولاد و حشم

با هزاران سازد خرگاه و خیام — شد جلوریز و نمود آنجا قیام

این خبر اندر جهان مشهور شد — باعث ترغیب قرب و دور شد

شهریاران تاجداران آمدند — اقربا و خویش و یاران آمدند

آن چه هستند لایق تکریم هم — نکل و هم سهدیو ارجن بهیم هم

نند و بسدیو و جسودها دیوکی — رادهکا و گوال و بال این جملگی

عابدان و زاهدان منعم فقیر — هندوان هند کل جم غفیر

از پی دیدار انور شادمان — با فراوان آرزو و از شوق جان

جمع گردیدند چون گلها به باغ — لاله سان در دل ز هجران بوده داغ

شد کنهیا با هزاران اضطراب — از اب و مادر نخستین فیضیاب

خون دل از دیده جاری ساخته — هر دو را صد غمگساری ساخته

نیز بسدیو اشک شور از چشم ریخت — گوئیا آب نمک بر زخم ریخت

دیوکی رومال بر چشمش نهاد — قصهٔ تولید و زندان کرده یاد

گفت لطفی کز ولادت بوده است — آن همه حاصل به صحبت بوده است

جان ما بودی و گشتی جان نند — بهر ما هست این احسان نند

زنده می بودیم با بر بوی تو — از طفیلش دیده ایم این روی تو

جلوه فرما گشتن شد به جای نند — سود روی آرزو بر پای نند

او هم از دیدار او خورسند گشت	همچو گل دلشاد از دلبند گشت
دیده بوسی هم سجودها ساخته	کرنش تعظیمش مؤدا ساخته
هر دو عذرِ غافلی کردند پیش	ای که ادراکِ تو هست از عقل بیش
ما ندانستیم قدرِ شانِ تو	جانِ خلقی جانِ ما قربانِ تو
عالمی در ورد ثنایت صبح و شام	در بر و آغوشِ ما بودی مدام
عارفان راهی ثنا آرد شکسته	ما ترا گفتیم خویش نزد بصر
عفو کن گستاخی و تقصیرِ ما	فرخا بخت و خوشا تقدیرِ ما
پند و آن زان بعد گشته با ادب	ساختند اظهارِ شادی بیحساب
در پی زان جواجِ سامی از نشاط	کرد بیحد و فراوان اختلاط
هر یکی افسانهٔ خویش را بگفت	حالِ شادیِ خودش باز گفت
باز آن را داده که صد صاحب جمال	در فراق و هجر بود آشفته حال
رو بروی چون گشت کش از خویش رفت	حسنِ ازواجان نگشته پیش رفت
بود چون خورشیدِ انور ذی فروغ	جمله گردیدند پیشش بی فروغ
چون شود مهرِ منوّر ضوفشان	کی بماند روشنیِ روشنان
زانکه او محبوبِ مخصوص بد	مهر را با مه قران سعد شد

در میان گردید صد راز و نیاز / بر رخ هم باب عشرت گشته باز

رکمنی با رادهکا کرد آشتی (یعنی دوستی) / با فراوان اعتقاد و زیرکی

جمله نسوان غیر او بردند رشک / از غم و حسرت بباریدند اشک

ستیبهاما خاص شد گریان بسی / کرد اظهار فراق و بیکسی

گوپیان هم شکوه ها سر ساختند / طعنه زن تقریر فرفر ساختند

آن یکی گفتا جهانداری کنون / بس شتابی یاد کی آری کنون

آن گلیم تیره دوشت کجاست / چتر میداری لبهوشت کجاست

فکر تحصیل خراج و باج هست / پاسداری دگر از واج هست

کرده ما را فراموشش از چه راه / پنبه میداری تو در گوش از چه رو

زار نالیهای ما را بشنو / باعث بی التفاتی چیست گو

اینچنین بسیار از رشک و حسد / شد یکی پا بوس و یک بگرفت بد

شوخ چندراول کف پا را گزید / هم سر انگشت قدم را بر گزید

رادهکا از اصرار غرق آب شد / صورت موج طپان بیتاب شد

گفت جان خویش میسازم فدا / از کف پا من نخواهم شد جدا

لیک مالش نهاده پا بدون / رکمنی هم داد تسکینش فزون

هر یکی از زمرهٔ پنج باشیان ‌ ‌ ‌ از که و مه مرد و زن پیر و جوان

جمله خواهان رفاقت در شدند ‌ ‌ ‌ ماهی بی آب سان مضطر شدند

چون همه یاد درد دوری داشتند ‌ ‌ ‌ باز امید حضوری داشتند

آمدند از چار سو متنی درشتی ‌ ‌ ‌ یعنی زاهدان و عابد از خوشی

بعد حمد و مدحت و وصف و ثنا ‌ ‌ ‌ کشن را دادند از دل صد دعا

نیز بسدیو اندران جا جگ نمود ‌ ‌ ‌ پایهٔ حسنات و نیکی بر فزود

بدره بدره زر به محتاجان بداد ‌ ‌ ‌ کشن هم دست سخاوت بر گشاد

کی پی تکلیف خورشید آمدند ‌ ‌ ‌ هر کشن از شوق و امید آمدند

چون همه این کار خیر انجام یافت ‌ ‌ ‌ هر یکی از دید موهن کام یافت

پانڈوان و کوروان رخصت شدند ‌ ‌ ‌ راجگان و جادوان رخصت شدند

داد صبر آن مالک قلب جهان ‌ ‌ ‌ هر کسی بر جای خود گشته روان

کرشن هم آمد به شهر دوارکا ‌ ‌ ‌ با هزاران فرخی عشرت فزا

زنده کرده آوردن سری کشن پسران بسدیو را و بعده فهمایش فرستادن بجنّت

نغمهٔ اعجاز بیانی می کند — حیِ اموات معانی می کند

یک زمان بد یولس رنجیده بود — دیو کی هم آه از دل مے نمود

گفتش فرمودش که ای بابای من — گر اب من رنج دارد وای من

اشک سرخ و رنگ زرد از وجه چیست — مادرم در رنج و درد از وجه کیست

هر دو در گفتند ای سلطانِ دهر — بس توئی خلاقِ عالم جانِ دهر

از تو این کون و مکان پیدا شده — هم زمین و آسمان پیدا شده

مخرج الحی من المیت توئی — زندگی بخشِ همه خلقت توئی

پیش تو مردند شش فرزند ما — جانِ ما لختِ جگر دل بندِ ما

یعنی از تولد تو ۱۲

از غمِ اولاد بر قهر درد نیست — بس چه می پرسی که وجه رنج چیست

زنده کردی دو پسر اوستاد را — بهرِ ما حالیه کن پیدا ورا

زنده کن پسرانِ ما را هم بیار — از پی هم رحمت به زخمِ دل بدار

گفتش خور آمد به پاتال رفت — در تلاشِ لاشِ آن اطفال رفت

راجه بل را گفت او حاضر نمود — پایهٔ حسنِ عقیدت بر فزود

از کمالِ قدرتِ معجزه نما — جانِ دیگر داد و آن اطفال را

برد و در آغوشِ مادر در نهاد — گفت آن نیکو شیم والا نهاد

کیست مادر کو پدر فرزند کیست | جملہ پیش چشم وحدت بین یکیست
رستگاری جملہ را از موت نیست | ہیچ جانی را امان از فوت نیست
رخت عالم جملہ بر دوش فناست | ہر کسی را جا در آغوش فناست
میشود معدوم ہر موجود دہر | بالیقین نابود گردد بود دہر

غزل

گرچہ خلقی را ہوای ہستی ست | نیستی اندر قفای ہستی ست
غرق گرداب فنا گردد ضرور | ہر کہ این جا آشنای ہستی ست
بر سر سیلاب چون قصر حباب | جز خطر پای بنای ہستی ست
جز عدم آرام کی حاصل کند | آنکہ در محنت سرای ہستی ست
تا شرر بر ہم زنی گم میشود | چون شرر نشو و نمای ہستی ست
ہستی ما از برای نیستی ست | نیستی لازم برای ہستی ست

چشم عبرت وا بکن آخر فناست
تا کجا باقی بقای ہستی ست

گلشن چون رنگ و نہ نہالیش نمود | از بد ایت تا بنہایت ہیچ بود

باز آن اطفال را کرده روان — در سرای لایزالِ جاودان

بیانِ شادی ارجن از سهدرا

گفت سکھدیو از پے پچھیت این سخن — قصهٔ شادی ارجن گوش کن

کشن را همشیرهٔ بُد حورفام — در نکونامی سهدرا داشت نام

خواسته بلدیو عقدِ او کند — آن دُرِ یکتا به دُرجوهن دهد

بود ارجن طالبِ دیدار او — رنگ بلبل والهٔ رخسار او

یافت از تجویزِ شادی آگهی — از رهِ بیدانشی و گمرهی

آمده فوراً به شهرِ دوارکا — در لباس یک فقیرِ پارسا

زان سبب بلرام آگاهی نیافت — بهرِ تعظیم و پذیرائی شتافت

میزبان گردید و مهمانش نمود — در مکان و خدمت از جانش نمود

او ندید او مکر و تزویرِ کمال — بر لبِ جمنا بُد آن بحرِ جمال

کرد درگا بسکه اسنان و بُرد — بر سرِ راهِ خیانت پے سپرد

عشق صد فرزانه را دیوانه ساخت — کوره آتش دلِ پروانه ساخت

هم گریبانِ کتان را چاک کرد — سوخت جان عندلیب خاک کرد

طوق زد اندر گلوے فاخته — نار در جسم چنار انداخته

پر غضب بلرام شد از جوش ننگ — خواست با ارجن نماید رزم و جنگ

تا شود معلوم تیر اندازیش — فاش گردد کید و افسون سازیش

نیست سازد هستناپورش تمام — امتحان در گیرد از زورش تمام

کشن فرمودش غلط کردی نخست — غیر را جا دادنت بُد کی درست

لا کلام ارجن سزاوار سزاست — عفو گر سازی قصور او بجاست

آنچه شد شد جنگ کردن خوب نیست — کُشت و خون از ننگ کردن خوب نیست

به که در سازیم با وی ازدواج — هست در دنیا همین رسم رواج

در حسب یا در نسب کم نیست او — چون شویم از وے بحث پرخاش جو

در جهان تشهیر کامل مے شود — غیر بدنامی چه حاصل مے شود

راے موهن شد پسند خاص عام — نیز راضی گشته زین تفهیم رام

با سبهدرا باب عشرت باز کرد — ساز و سامان مسرت ساز کرد

با سبهدرا شادی ارجن نمود — صد تجمل بر تجمل بر فزود

استتی یعنی مدحت سرا گردیدن بید در توجه کشن

آن پرچھت باز با سکھد بگفت | نیست از تو راز حقا بے نهفت

جمله از اشباح و کثرت گفته | حال عالم را چه گوهر سفته

بید وصف بے نشان چون کرده اند | حال وحدت را بیان چون کرده اند

آرزوے استماع عشق باقی ست | تشنه کی مانم که لطفت ساقی ست

گفت سکھد بو انیکه ای راجه بهوش | این بیان لا بیان را کن نیوش

نارد از نارا این استغفار کرد | او ز نار دهن چنین اظهار کرد

یک زمان سنکادک اندر وید پور | ق کرد استدراک از شوق و فور

از سنک گفته سنک این حال را | بید کرده این چنین حق را ثنا

یا الهی در جهان مایا توئے | ذات خواهش ساختی پیدا توئی

بس به خواهش هم شده پابندیت | گو ز خواهش گشته چون خنده بیت

اولاً ذات تو در تنزیه بود | ثانیاً بیرات تو گشته نمود

هست در بیرات تو کون و مکان | جمله ایجاد زمین و آسمان

ثالثاً چون روح گشتی با صفات | پر شدی در جسم هر هر ذی حیات

یا الهی خالق دنیا توئے | خلق را مالک توئی مولا توئے

جمله را فانی کنی در یک نفس | دیگرے باقی نماند جز تو کس

فارغ از بیش و کم و سود و زیان   ذات تو باشد دوام و جاودان

اوّل و آخر جهان را بی رفیق   بس تو هستی بر یکی طرز و طریق

گر بدانی کاین زما پیدا شدند   از چه رو زینسان صفت آراشدند

این هم استعداد از احسان تست   این هدایت نیز از فیضان تست

ورنه ما را طاقت ادراک کو   امتیاز فهم حمد پاک کو

وحدت تو شد بکثرت جلوه گر   با هزاران نام گشتی نامور

کاسه کوزه خم سبو این ظرف ها   نیستند از مایهٔ خاکی جدا

بی عدیلی لامکان و لایزال   بی مثالی با جمال و با جلال

ظاهر او تا بنا هی می شوی   خلق را در غیب حامی می شوی

گوش ساز و حمد تو هر کس ز دل   یا سراید مدحت تو بس ز دل

می شود بی شبهه نیکو عاقبت   با تو پیوند د بیابد مغفرت

ای ثنای تو به از آب بقا   وی ولای تو شراب با صفا

هر که نوشد زان شود مست مدام   در خمار الفت ماند دوام

وانکه بر تابید رو از سوی تو   وانکه یک گامی نزد در کوی تو

مثل حیوان زیست در دنیا چو زیست   هستی او در حقیقت هست نیست

همچو سگ بہر غذا شد چارہ جو ‏ ‏ خوک سان ماند بہ دوزخ زشتخو

گو نفس در جسم او باشد بجا ‏ ‏ مثل منفخ ہست در چرمش ہوا

جلوہ مستور تو اندر ہمہ ‏ ‏ ہمچو آتش نور تو اندر ہمہ

گر شراری گردد از ناری جدا ‏ ‏ نار را از وے مدان آری جدا

آن شرر کانون سوزان میشود ‏ ‏ مظہر ذات تو انسان میشود

بہر تو آرند ہر دم جوگیان ‏ ‏ روح زیر نوک ہر دو ابروان

دید بر نیلوفر دل میکنند ‏ ‏ نور دیدار تو حاصل میکنند

خواستار فضل ذاتت میشوند ‏ ‏ تارک ہر چار نعمت مے شوند

ہمچو کرم پیچ نخل باغ دان ‏ ‏ داغ یادت در دل شان جاودان

محو ذاتت از دل و جان میشوند ‏ ‏ گاہ خندان گاہ گریان میشوند

عشرت وصل تو شان خندان نمود ‏ ‏ عبرت حال جہان گریان نمود

این چنین عشاق تو شاذ اند شاد ‏ ‏ این چنین مشتاق تو شاذ اند شاد

گو کہ ما بیدیم واصل نہ سلیم ‏ ‏ لیک در درک تو طفل مکتبیم

ہر کہ گردد از خودی خود جدا ‏ ‏ او شناسد قدرت تو ای خدا

ہر کہ او قادر بدہ اندری شود ‏ ‏ لائق شغل خدا او نے شود

بی چنین الفت نباشد بنده ات　　　بی چنین زحمت نیابد مغفرت

تا که جان در قالب انسان بود　　　پای بندی کرم زندان بود

بست این جولانهٔ زر تا به پا　　　کی شود ز آمد شد هستی رها

در وجود یار و مور و گاو و خر　　　می در آید می شود گاهی بشر

تا بشر نشود ز خیر و شر بری　　　تا که نگذارد غرور خودسری

تا نسازد ترک خویش و اقربا　　　قرب پاک خاص تو یابد کجا

تارک دنیا و مافیها شود　　　باز در دنیا نه او پیدا شود

خلق انسان اشرف المخلوق هست　　　گر ورا حسن ازل معشوق هست

عاشق محبوبهٔ دنیاست گر　　　او بشر نبود سراپا هست شر

این چنین حمد و ثنا کردند بید　　　بس سنک فرمود سنکادک شنید

غزل توحید

ما به دریا چون حباب افتاده ایم　　　از تعین در حجاب افتاده ایم

از تپ عشقش بتاب افتاده ایم　　　آه از خود در عذاب افتاده ایم

بود ما شد پردهٔ معبود ما　　　بر رخ خود چون نقاب افتاده ایم

لخت دل بودیم آخر چون شدیم
وانکه از چشم پر آب افتاده ایم

خاک پا را باد صرصر هم نبرد
بسکه در کویت خراب افتاده ایم

بود باید بود تو نابود به فصل
سایه سان با آفتاب افتاده ایم

باقیا از کردهٔ اعمال خویش
در غم یوم الحساب افتاده ایم

دعا دادن شیو بر کاسر او از دغابازی او گریخته آمدن در پناه سر تکشن و منفعل شدن از کردهٔ خویش

یک زمان راجه پریچهت با وقار
گفت از سکهدیو کای والا تبار

من شنیدم یک روایت از کسی
آرزو دارم ز تحقیقش بسی

یعنی شیو را اگر کسی خدمت کند
شکرش پیش صاحب دولت کند

هر که و شیو را پرستش ساختست
در هلاکت و شوریش انداختست

وجه این از من شفقت باز گو
گفت سکهدیو کای راجه شنو

هر که شیو را از عبادت خوش نمود
شیو را اسباب دولت برفزود

بس بہ دنیا نیک تکبر و غرور — دین او بر باد میگردد ضرور

گو زنیکش بد عا حاصل شود — مغفرت او را کجا حاصل شود

وانکه وشنو را اطاعت ساخته — وشنوش ظاہر بہ رنج انداخته

رنج دنیا راحت دین میشود — او ہمہ حق دان و حق بین میشود

فرع او با اصل واصل گشته است — یا میان خلد داخل گشته است

ہم خدا خواہی و ہم دنیای دون — این خیال است و محال است و جنون

تضمین

شیو عنایت می نماید بے محل — میشود پیدا ازان رنج و خلل

یک حکایت باز میگویم بشنو — تا شود واضح ازان تفہیم شیو

حکایت

بود بر کاشے دفی بد مزاج — آرزو میداشت بہر تخت و تاج

کرد شنکر را عبادت بیشتر — عرض کرد ای مالک جن و بشر

شد ہرن کشپ جہان پیما ز تو — نیز راون شد شہ لنکا ز تو

گمکرا [illegible] نو شد صاحب توان — ہر کہ را خواہی عطا سازی جہان

فرق خود از تن جدا کرد و نهاد — پیش آن دریاے فضل در فتاد

آن لعین شیو را چنین خرسند ساخت ‏ شیو سر او را به تن پیوند ساخت

زنده کرد از اعتماد و اعتقاد ‏ از ثنا خوانیِ او گردید شاد

گفت او را ای لحاظ و بیش و بس ‏ بیدهم بس هر چه میداری هوس

او چنین گشته طلبگارِ دعا ‏ بر سرِ هر کس که دارم دست را

او شود از آتشِ سوزان هلاک ‏ جسمِ او گردد سراپا مثلِ خاک

شیو چو کرد از فضل استجابِ دعا ‏ آن شقی نمود تدبیرِ دعا

یعنی گرجا زوجۂ شیو را چو دید ‏ عشقِ او اندر دلِ خود برگزید

بر رخِ خوبش بشد از جان فدا ‏ سعی کرد از شنکرش سازد جدا

خواست دستِ خود به فرقِ شیو نهد ‏ جسمِ او را جمله خاکستر کند

بعد ازان گردد ز گرجا کامیاب ‏ هم یقین داند دعا شد مستجاب

یافت شیو زین بیوفائی انتباه ‏ رفت با گرجا بصد حالِ تباه

پیشِ کشن و در پناهش در خزید ‏ کشن حالِ خستۂ او را چو دید

جابش داد و خویش را گرجا بساخت ‏ پیشِ بر کاسر بجن و ناز تاخت

گفت با آن بد معانی این سخن ‏ مثلِ شنکر رود بر و هم رقص کن

از اول یک دست را بر سر بدار ‏ دست را [illegible] خود و گذار

تا شوم خوش باتو باشم کام جو — شاد و خرم در شوم از وصلِ تو

او ز حسن و عشقِ گر جا بود مست — رقص کرد از ناز و بہر برد دست

غافل از تدبیر و تاثیرِ دعا — وز تمناے حصولِ مُدعا

جسمِ او در سوخت فوراً خاک شد — پس قباے ہستیِ او چاک شد

گشته شیوا ز کردهٔ خود منفعل — جانبِ کیلاس راہی شد خجل

با بدان نیکی نمودن خوب نیست — ہم ز نیکان زشت بودن خوب نیست

ابرِ نیسان در صدف لولو شود — در دہنِ افعی چو سم مہلک شود

امتحان گرفتن رشیان برہما و بشن و مہیش را در فضیلت و افضل دانستن بشن یعنی کشن را ہمہ

عابدان رشیانِ ناجی زاہدان — جمع گردیدند باہم یک زمان

بیاس و گرگ و بہرگ و گوتم انگرا — ہم بششت و مارکنڈِ با صفا

ہم پرسرام و بہردواج و اگست — نیز لبدا استر و نارد حق پرست

مصلحت کردند باہم درمیان — بشن و برہما شیو سہ الاکو سران

کار فرما بوده اندر زمن ⁂ لیک عالی مرتبت زین هر سه تن

گفت استدراک باید ساختن ⁂ زنگ دل را پاک باید ساختن

گفت نارد خالق انس و بشر ⁂ هست برهما نیست زو کس بیشتر

از سه گون کرده ایجاد جهان ⁂ چار بید از وی بعالم شد عیان

باز گوتم گفت شنکر برترست ⁂ جمله را در عاقبت او سرورست

هم سه گون دارد و هم نام نیک ⁂ ور بنامش میکنند انجام نیک

زو شده آنگه که بالاتر نشست ⁂ زین همه در رتبه اعلاتر نشست

از سه گون دارد او فضل و کرم ⁂ نیست چون او دیگری والا همم

هم عطا پاش و خطا پوش ست او ⁂ با تجمل صاحب هوش ست او

پرورش فرمای عالم گو چرا او ⁂ مامن و ملجای عالم گو چرا او

بهرگ گفته تا کنم امتحان ⁂ من نگویم کمترست این هر سه آن

اذن از رشیان گرفت و زد قدم ⁂ پیش برهما شد بشوخی آن دم

چون بگستاخی نکرده سرنگون ⁂ ساخته از محفلش برهما برون

باز در کیلاس پیش شو برفت ⁂ او چو دیدش نیزه در کف در گرفت

گفت ای بیباک شوخ بی ادب ⁂ آمدی گستاخ پیشم بی طلب

چون ندانی شیوهٔ تعظیم را ‌‌ ‌‌ رو بزیر کوه و پیش ما بیا

پس ازان جا رفته در ایوان بشن ‌‌ ‌‌ زد لتم در درگه ایشان بشن

بشن را در خواب راحت خفته دید ‌‌ ‌‌ زد لگد بر سینه اش ضربت رسید

بشن شد بیدار و پایش برگرفت ‌‌ ‌‌ با فراوان آرزو در برگرفت

گفت ای بهرگ ای رشی پاکدین ‌‌ ‌‌ پاے نازک رنجه چون کردی چنین

ده چه لطف و مهربانی ساختی ‌‌ ‌‌ خوش به صدر من نشانی ساختی

مستفیضم کردی از دیدار خویش ‌‌ ‌‌ مستنیرم کردی از انوار خویش

الغرض با صد نشاط و انبساط ‌‌ ‌‌ کرد بیحد التفات و اختلاط

بهرگ ازان جا بازگشته شادمان ‌‌ ‌‌ حال هر سه جاے گفت از عابدان

اتفاق جمله شد فخر بشن ‌‌ ‌‌ هست ذات بشن بیشک ذات کشن

فریاد کردن زناردار بسبب مردن نه پسر و وعده کردن ارجن برای حفاظت پسر دهمین و مردن او و هم و زنده کردن سر کشن ده فرزندان ورا

اتفاقاً کشن و ارجن از وفاق ‌‌ ‌‌ صحبت خوش داشتندی ز اتفاق

ناگهان زناربداری در رسید — زار و نالان جانب موهن بدید

گفت در عهد تو شه زن زمین — خلق گردیده و رفتند از زمن

مردگان را پیش تو آورده ام — بس بخاک از درد و غم سپرده ام

هیچ فریاد مرا سودی نگشت — از کرامات تو بهبودی نگشت

گفت ارجن از چه نالان میشوی — تا کجا زین غم پریشان میشوی

گر بماند زوجات را حمل باز — بی توقف زان مرا آگاه ساز

من مکانت را حفاظت میکنم — حفظ روح جان جانت میکنم

بند میپایم همه راه اجل — طفل تو زاد و تو ماند بی خلل

وقت موعود او چو ایما ساخته — ارجن از زور و توان درباخته

صد هزاران کوشش و تدبیر ساخت — خانهٔ او را نهان در تیر ساخت

تیر با تیر دگر پیوسته شد — کاندرو راه هوا هم بسته شد

شد پسر پیدا همی گریان نگشت — پس بماند بی حس و بیجان نگشت

چون برهمن دید کان هم زود مرد — پیش ارجن طفل مرده را ببرد

گفت بس بی سود بد تدبیر تو — بر نشان کاری نکرده تیر تو

لاف کردی بس همین تیر و کمان — بد نظر دیدم همین تاب و توان

زین سخن ارجن بشد نادم کمال
خواست در آتش بسوزد زانفعال

کشن وارد گشت و گفت ای بی خبر
میشوی تیرِ اجل را چون سپر

کی شوی نادان تو حایل موت را
اینقدر جرأت نه زیبد در قضا

برد ارجن را بسوی آن جهان
کہ دران عالم نه خورنی روشنان (یعنی اختران)

از سودرشن چکر کشن راه ساخت
وندران ظلمات تیره و تار تاخت

رفت با ارجن در ایوانِ جنان
دهرم راجه گشته حاضر آن زمان

حکم داد اطفالِ آن زنّار دار
هر کجا باشند پیشِ ما بیار

چون بیاورد او ز قدرت زنده ساخت
برهمن را بخشش کرد و در نواخت

گشته ارجن در تعجب زین عطا
معترف گردید بر جرم و خطا

آن غرور و تاب و طاقت دور شد
حمله و دعوای حماقت دور شد

بیان جشن کردن کشن در دوریا

گفت سکهدیو اینکه وصفِ کشن را
حصر نتوان ساختن بر نامها

از برای آسایشِ اهلِ زمین
شد بشر آن رحمت اللعالمین

گوکل و متهرا ازو شد بوستان
دوارکا گشته ازو رشکِ جنان

تا کجا سازم بیانِ جنگِ او | تا کجا گویم ز راگ و رنگ او

گاه از نیرنگ بر پا ساخت رزم | گاه می آراست با هم رنگِ بزم

قصد بازی یک زمان در آب ساخت | تا بہ زانو بحر را پایاب ساخت

در شبِ مهتاب بر دریا برفت | با همہ ازواج و گوپی ها برفت

هر قدر بودند آن حور القا | گشتہ با هر یک ز عشرت آشنا

قدرتِ کثرت نمائے را فزود | رو بہ روے هر یکے موجود بود

خوب گشت از آب چون بازیگری | غرقِ بحرِ رشک شد جن و پری

زد نوا هر طایر از فرطِ حسد | چون نہ بخشیده خدا ایم این جسد

کامیاب از ذاتِ یزدان میشوند | قطره اند و بحرِ عشقشان میشوند

گوپیانِ جملہ ده و شش صد هزار | همبران یکصد فزون اندر شمار

وصل یاب از شوهرِ قدرت شدند | چون بشر کی طالبِ شهوت شدند

هر یکی یک دخت و ده فرزند زاد | نام شان تا چند باید کرد یاد

کثرتِ اولاد شد از و فور | کو هزار و کو لک ست و کو کرور

بس خمش باقی چہ میسازی حساب
قدرتِ حق کی بہ گنجد در کتاب

رونق بخشی سری کشن بخانهٔ بدر و رد کردن دعوت رجودهن

بود در جودهن گرامے راجهٔ ۔ صاحب اقبال نامے راجهٔ

ملک و دولت داشتی از حد فزون ۔ کبر و نخوت داشتی از حد فزون

شد ملاقی کشن را دعوت نمود ۔ کشن هم او را بسی عزت نمود

قصر و ایوان و اطاق آراسته ۔ چون بهشت از سازها پیراسته

خیمه هاے بس فراخ افراخته ۔ آسمانها بر زمین انداخته

خوردنی الوان نعمت هیچ ساخت ۔ مهر و مه را در مکان چون شمع ساخت

انتظام محفل شاهی نمود ۔ در تکلف هائے کوتاهے نمود

آن بدر هم یک انیس کشن بود ۔ هم رفیق و هم جلیس کشن بود

خانهٔ خویشش راقی ور دقی باب بود ۔ مفلسی مفلوک بی اسباب بود

کشن را گفته بیا در خانه ام ۔ یک زمان آباد کن ویرانه ام

چون چنین هم روزه شد دعوت دو جا ۔ شیوهٔ بیکس نوازی شد بجا

در مکانش رفته کشن قدردان ۔ شادمان شد آن غریب ناتوان

برگ سبز تحفهٔ درویش بود ۔ نوش جانش از تمنا در نمود

لذتِ طعمش گوارایش کرد — هم بدرنجش ومدارایش کرد

ماند در جه دهن به فرطِ انتظار — بی نصیب از رحمتِ پروردگار

پر تکلف دعوتِ او رد نمود — نی ز بغض و کین و رشک و کبر نمود

او چه پرواداشتی از دولتش — مهربان شد بر پدر از خدمتش

نخوتِ آن شد به ذلت متبدل — نکبتِ این شد بدولت منتقل

آن بشد مردود از فرطِ غرور — این بشد مقبول از الفت ضرور

بود قادر هرچه کرد از عدل کرد — بر یکی خشم و بدیگر فضل کرد

بس ثناخوان از دل و جان شد پدر — بر قدوم پاکِ او بنهاده سر

گفت وصفِ تو نمایم تا کجا — من چه باشم تا شوم مدحت سرا

گر تو فرمن ثنا گویم رواست — ور تندل من ثنا خوانم سزاست

اگرچه ورایکادس اسکندہ درباهٔ عرفان خوش میزند لاکن ازان
خلاصهٔ هدایت سریکشن راکه باودهوگیان اپدیش نموده اند
در عبارت فارسی قلمی برای یاران مشتوقی جدرام کنم که درسال
سنه ۱۲۰۵ هجری در شهر پاتکل تحریر نموده بودند درین ایام نظم
بزبان قلم بیاراستم خاتمه بیان گیتا اگان نمبری دارم
که مناسبت داشت

یکشنان ای کشن یاد و ده یافت ‌‌ ‌ بر تو که ظاهر میکنم سر نهفت
تا ترا حاصل خدادانی شود ‌ ‌ ‌ دولت عرفان هم ارزانی شود
بیگمان ای اودهو نیکو شنا ‌ ‌ ‌ آنچه میگویم ز صدقش یاد دار
مرشد خود هادی خود خود منم ‌ ‌ ‌ مصدر کردار نیک و بد منم
خیر و شر هر چیکه آید در جهان ‌ ‌ ‌ حاصل اعمال انسانے بدان
باید انسان را همه اطوار نیک ‌ ‌ ‌ کسب خلق نیک هست تا ز نیک
هم ریاضت هم اطاعت ها کند ‌ ‌ ‌ خالق خود را عبادت ها کند

تا شود از قید نفسانی خلاص / در رسد بر منزل اصلی خاص

پیش فرمود که طفل اندر شکم / تا نمیگردد هیولایش اتم

رحم مادر بهر او زندان بود / در عذاب سخت سرگردان بود

منفعه آسا اندران گنگ و اصم / میکشد تکلیف هم آزار هم

آن زمان کز حبس پیدا می شود / خواهشات نفس پیدا می شود

هر قدر بالید بالیدش امید / میشود آغشته دنیا فرید

می بود ماوف اسباب جهان / می شود مشغوف کار این و آن

کار دنیا را همین داند مراد / باشد از لذات ها مسرور و شاد

میشود غافل ز اصل خویشتن / فخر میسازد ز نسل خویشتن

گشته چون در حضور لطفش فیضیاب / پس گزارش کرده کای عالیجناب

گوش من شد زین حقیقت سرفراز / چشم درماند چرا محروم باز

اصل انوار تو دیدن آرزوست / شمع دیدار تو دیدن آرزوست

الغرض از اشتیاق و آرزو / با هزاران شوق شد ارنی بگو

پرتو کشتن از جمال خود نمود / لن ترانی گفت و هوش او ربود

او ز هوا افتاده غش بر روی خاک / جامه صبر و قرارش گشته چاک

چاه گردش صد هزاران آفتاب   بند کرده چشم سر نا ورده تاب

نور یا بد فیض شد چشم بطون   کانچه چشم سرش شد واژگون

چون بهوش آمد ستایش ها نمود   عذرها کرد و نیایش ها نمود

بازگشت آمد بشکل ظاهری   گفت با او دهوز رحمت گستری

خواهشات نفس را زندان بدان   این جهان را حبس انسان بدان

چون حبابست این وجود جسم تن   میشود معدوم در یک دم زدن

اهل دنیا را مسافر بر شمار   با تو دو چار روز اندر ره گذار

یک نظر باشند باهم بی سپر   باز شکل شان نیابد در نظر

بس مکن زنهار زین ها اختلاط   کن ز نیکان گر توانی ارتباط

تا از آن صحبت شود برکت حصول   پر شوی در زمره نیکان شمول

بر رضای حق کنی کردار خویش   کار بیگانه مکن کن کار خویش

هر چه سازی در جهان دولت حصول   صرف خیرش کن مکن ضایع فضول

تا بیابی برتری و نام و کام   دولت نام ترا گردد قیام

بر سه اطوار است رفتار عوام   کن قیاس ای دهو بانگ نام

زمره راضی با حکام رضاست   کار آنها جمله مقبول خداست

پی هستند بر راه صواب
در دل شان خوف و ترس است از عذاب

فرقه با خلق نیک و خوی خوش
چون گل از تهذیب دارد بوی خوش

شد پسند دو جهان کردار شان
عالمی را یار و عالم یار شان

خار راه کس نمی باشند بس
نیستند اندر پی آزار کس

شد پسند کن فکان اعمال شان
گشته مشغول به افعال شان

فرقهٔ سوم همه باشند زشت
بد شعار و بد نهاد و بد کنشت

کینه و بغض و حسد دارند بیش
در رگ جان جهان خارند نیش

کار شان نبود بجز فسق و فجور
فعل شان نبود بجز فتن و فتور

باز با صد التفات و اختلاط
با هزاران لطف و فضل و ارتباط

کشن فرموده که ای ادهو بدان
اشت انگ جوگ میسازم بیان

آغاز هدایت

باش دایم شاد و خرم روزگار
رنج و درد و غم بدل هرگز مدار

پای بند الفت دنیا مشو
واله دنیا و مافیها مشو

ظاهر و باطن همیشه پاک دار
دوست دشمن را مساوی برشمار

عفو و بخشایش شعار خویش کن
خیر و نیکی را مدار خویش کن

بازاز نخوت و کبر و غرور / خودپرستی را بکن از خویش دور
نفس سرکش را بکن فرمان پذیر / ساز از اکل و شرب کم ناگزیر

طریقهٔ اول جوگ

زانوی چپ جای پای راست ساز / پای چپ بر راست زانو زن تو باز
هر دو کف پا گشاده سوی رو / خاطر خود جمع دار از چار سو
هر دو زانو با زمین کن متصل / ورد نام پاک بهگوان کن ز دل
گر ترا این درپرستی شد هوس / این نشست جوگ اول هست بس

طریقهٔ دوم جوگ

هر دو پا را بر سر زانو بدار / منعکس سوی یمین سوی یسار
هر دو دست خویش بر زانو گزار / راست بنشین نفس خود را پاس دار
جسم انسان پر ز رگها بوده است / استخوانهاراست زانها بند و بست
زان رگی از مهره های استخوان / گشته است از پشت تا گردن روان
بس دو شاخه گشت و شد در منخرین / آمد و رفت نفس باشد از این
وقت بیداری شود چون دم فرو / دوازده انگشت باشد طول او
سی و دو انگشت وقت خواب دان / شصت و چار انگشت در وصل زنان

تا به عمرست و مقدار حیات — تا ثبات اوست هستی را ثبات
جوگیان را کامیابی هم از آنست — عمر را مقدار بیش و کم از آنست
رتبهٔ عالی ازین گردد حصول — این نباشد ساز وار هر جهول

طریقهٔ سوم

چون کشی بالا نفس را سوی سر — بس ده و شش بار نام حق ببر
حبس دم را کن بگو سی و دو بار — نام پاک حضرت پروردگار
باز دم را کن برون آهسته تر — شانزده بار اسم بهگوان گو دگر
گر کسی بر حبس دم قادر شود — اثر ربانی برو ظاهر شود
بیند او انوار خاص ذات پاک — از سمک سازد تماشا تا سماک

طریقهٔ چهارم

صورتش تارست یک رگ در پشت — تا به مقعد آمدست از اوج سر
چون دهانش جانب پائین بود — بر علو باد و هوا راهی کشد
باعث تفریح انسان شد بخواب — جوگ گر خواهی کن آن را انقلاب
جای سر بر سان محل خاص هست — جوگیان را وضع اخلاص هست
نام سهگوان مثل اولا بر شمار — پاس و حفظ نفس را آور به کار

زان شود حاصل ترا قرب حضور | مثل خور گردد دلت روشن ز نور

طریقهٔ پنجم

بی تعلق باش از کون و مکان | گر تو خواهی نشان بی نشان
خواهشات باطنی و ظاهری | ترک سازی و کنی خود را بری
صورت تصویر ساکت بر شوی | یعنی مثل کور و گنگ و کر شوی
چشم خود بر پردهٔ سینه کشا | تا نظر آید ترا نور خدا
صورت اصلی شود پیش نظر | در نظر ناید بغیر او دگر

طریقهٔ ششم

بازگفت ای او دهو صورت شعار | بی تعلق چون شوی از روزگار
یاد بهگوان هر نفس ساز و هران | تا سعادت مند باشی در جهان

طریقهٔ هفتم

بازگفت ای او دهو نیکو صفات | گر کنی نظارهٔ محبوب ذات
چشم باطن وا شود بر روی او | پس نیاید در نظر جز سوی او

طریقهٔ هشتم

باز فرموده که ای او دهو برو | در محیط اصل چون فرغرق شو

در جہان دیوانہ و مجذوب باش | خویش ز باطن طالبِ مطلوب باش

زاختلاطِ جملہ عالم دور شو | از ہمہ آزاد شو مسرور شو

یافت او دہو چون ہدایت انچنین | ترکِ دنیا ساختہ آن پیش بین

بدرِ کامش بشد زین بس مقام | وردِ نامِ کرشن میکردی دوام

زین ہدایت عارفِ کامل بشد | ذاتِ او در ذاتِ حق واصل بشد

مستِ کیفِ بادۂ عرفان بگشت | تکیہ زن بر مسندِ عرفان بگشت

کشن او را از کرم ساقی بشد | رہ گرای عالمِ باقی بشد

غزل عارفانہ

در فنا باشد بقای عارفان | جنت الماواست جای عارفان

بر زمین ہر چند می باشند لیک | بر سرِ عرش است پای عارفان

خویش را دانستہ عارف میشوند | غیرِ خود نبود خدای عارفان

روی معشوقِ حقیقی زینہار | کس نمی بیند ورای عارفان

گر خدا خواہد تو عارف میشوی
تا کجا باقے ثنای عارفان

خمیمهٔ مثنوی و مصرع تاریخ صوری و معنوی

خاتمه از مؤلف

در زبانِ دولتِ محبوب شاه — خسروِ ملکِ دکن گیتی پناه

شایقین و سامعین را مژده باد — یک هزار و سه صد و شش یاد آ

۱۳۰۶ھ

هشتم شعبان سه شنبه روز بود — رام تو مئی جهان افروز بود

شکرِ حق بهاگوت گردیده تمام — خوش به روزِ اسعدِ تولیدِ رام

بازگو سمبت اگر پرسان شوند — یکهزار و نهصد و چهل و شش اند

سال تاریخش چرا سازم رقم — مصرعِ هر بیت بس تاریخ هم

هم صوری هم معنوی تاریخ دان — این گرامی نامه را از دل بخوان

هر که خواند این کتاب از اعتقاد — از طفیلش صاحبِ اولاد باد

عفو میخواهم ز اربابِ عطا — در دهند اصلاح گر باشد خطا

تا که افضالِ الهی باقیست — در جهان این یادگار باقیست

قطعهٔ تاریخ از رای گلشن لعل نتیجهٔ اماد مولف

راجه باقی جناب بنسی راجه — بهاگوت شریف را بفضل بهگوان

موزون در نظم فارسی ساخته اند — از راه صواب در زبان ایران

لفظش رونق فزای علم دنیاست — معنیش فروغ بخش دین ایمان

از خواندن آن شنونده باید هر کس — حاصل سازد مقاصد هر دو جهان

بهاگوت شریف باقی نازک طبع

تاریخ طبعش از گلشن لعل بخوان

قطعهٔ تاریخ طبع بهاگوت شریف از نتیجهٔ فکر صاحب تصانیف کثیره منشی رام سهای صاحب متخلص به تمنّا

راجه گردهاری پرشاد اهل شان — در فن شعر است استاد ادیب

خوش لقب خوش خلق خوش خوش مزاج — خوش بیان و خوش مقال و خوش نصیب

نام او باقی تخلص شاعری — شهرهٔ حسن بیان دور و قریب

نظم کرد او بهاگوت از فکر نیک — شان نظمش نفیس و دلفریب

خوش کتابی که ندارد نظیر — خوش کلامی کوست در عالم عجیب

چون خطابِ او ثنا شد دستگیر | بہرِ دستِ ناتوان گشتہ جریب
این کتابِ پاک را فہمِ جہان | غمگسار و دوست دیار و حبیب
گشت بہرِ چشمِ گیانی رام کشن | پچھین شد بہرِ ہر مردِ غریب
چون بہ بینم حسیلو عیش و نشاط | بھاگوت ہر درد را گشتہ طبیب

بہرِ سبھائے تماشا کن رقم
سبھاگوت شد طبع منظوم و عجیب
۱۹ ۶۳

قطعہ تاریخ طبع زاد منشی دوارکا پرشاد افق مالک نظم اخبار لکھنؤ محلہ نوبستہ

از کلکِ فکرِ باقیِ سخندان | سری مد بھاگوت گردید مرقوم
افق گفتہ پے تاریخ سالش | سری مد بھاگوت و چھپا منظوم
۹۹ ۱۹

ایضاً در صنعت نادر

منطبع بھاگوت باتے گشت | کاغذش چاپ شدہ چون دیبا
شدہ در صنعتِ نادر تاریخ | از سرِ خوب و فصیح و زیبا
۱۸۹۹ع

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی ہنومت پرشاد متخلص به محقق خلف منشی جیسا رام آنجهانی فرمان نویس سلطانی متخلص به مقبول ساکن محله نوبسته واقع شهر لکهنؤ و مختار سرکار نواب وحید الدوله عضد الملک مرزا محمد حسین خان بهادر اسد جنگ

چون شری بهاگوت تصنیف باقی طبع گشت	گوهر دریای بلاغت بی‌نظیر و دلپسند
از محقق گفت هاتف بهر سمبت کن رقم	بهاگوت منظومهٔ باقی فصیح و سودمند
	سمبت ۱۹۳۶ بکرمادت

بعونه تعالی بهاگوت فارسی مصنفهٔ جناب فصیح الاخلاف خورشید محو نکته دانی قمر هالهٔ شیرین زبانی شاعر رنگین مقال صاحب فضل و کمال عطارد فلک استعداد مهاراجه گردهاری پرشاد صاحب متخلص به باقی ولد رای نرهری پرشاد ابن رای سوامی پرشاد ابن ستے رام راجا رام مستوفی کایسته سکسینا رئیس اعظم بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در عهد دولت مهد خدیو زمان میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصفجاه خلد الله سلطنته و حشمته و هنگام وزارت نواب مستطاب بشیر الدوله آسمان جاه بهادر دام دولته بماه صفر المظفر سنه ۱۳۰۰ھ در مطبع نظم اخبار موسومه لکهنؤ پریس واقع محله نوبسته شهر لکهنؤ به اهتمام منشی دوارکا پرشاد صاحب افق لکهنوی کایسته سکسینه مالک اخبار و مطبع مذکور زینت طبع پذیرفت ـ

یادگاری کز آدمی زاد است	سخن است و دگر همه باد است